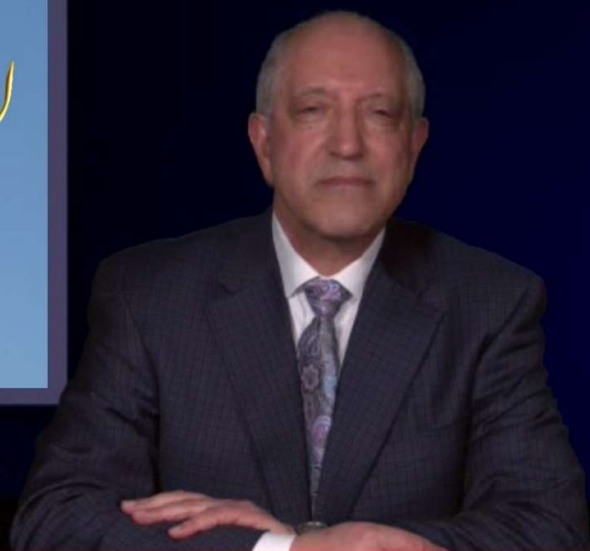


ای خواجه بازرگان، از مصر شکر آمد  
و این یوسف چون شکر ماکه ز سفر آمد  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳

بحران پرویز شهبازی  
۱۳/۱۱/۱۴۰۰



کنجمنصور  
مشکر کامل برنامه ۹۰۳  
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

ای خواجه بازرگان، از مصر شکر آمد  
وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد

روح آمد و راح آمد، معجون نجاج آمد  
ور چیز دگر خواهی، آن چیز دگر آمد

آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی  
از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد

خضر از گرم ایزد بر آب حیاتی زد  
نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد

آمد شه معراجی، شب رست ز محتاجی  
گردون به نثار او با دامن زر آمد

موسی نهان آمد، صد چشمه روان آمد  
جان همچو عصا آمد، تن همچو حجر آمد

زین مردم کارافزا، زین خانه پرغوغا  
عیسی نخورد حلوا، کاین آخر خر آمد

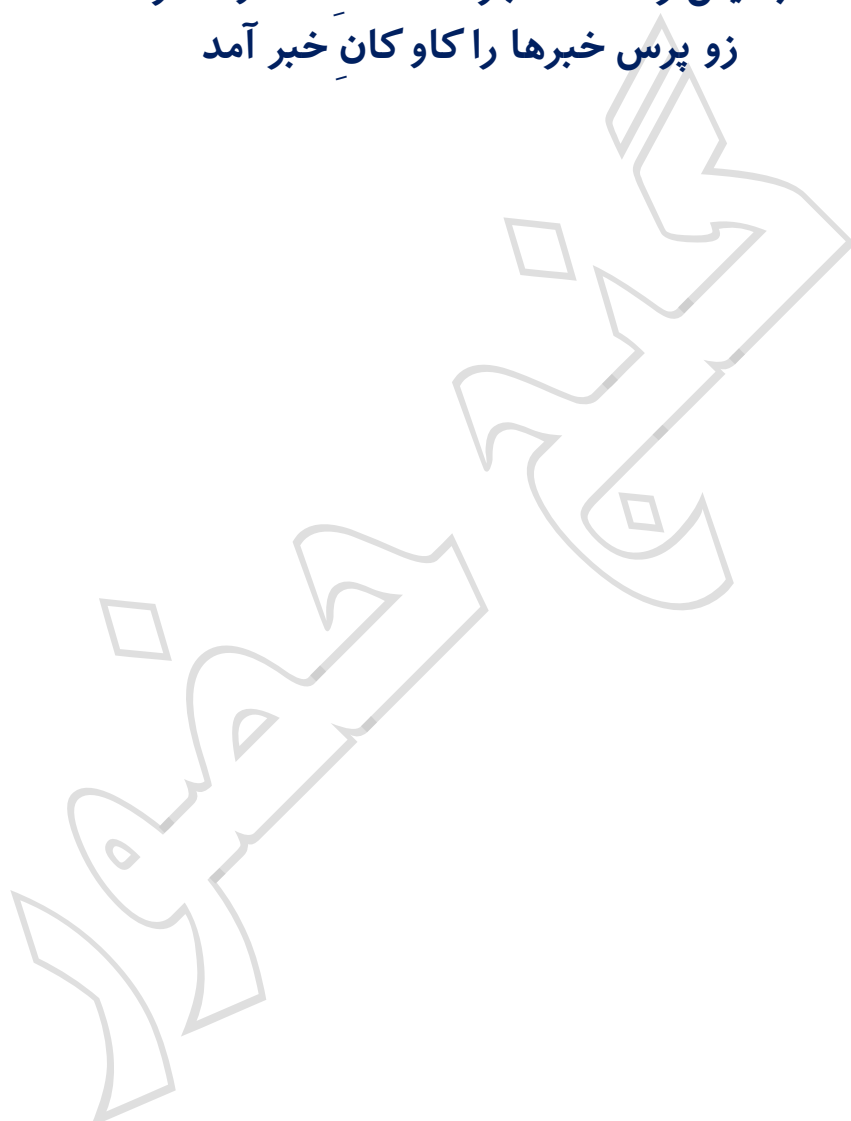
چون بسته نبود آن دم، در شش جهت عالم  
در جستن او گردون، بس زیر و زیر آمد

آن کاو مثل دهد بی تاج نبذ هرگز  
چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد



در عشق بُودِ بالغ، از تاج و کمر فارغ  
کز کرسی و از عرشش منشورِ ظفر آمد

باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو  
زو پرس خیرها را کاو کانِ خبر آمد



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۱۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## ای خواجه بازرگان، از مصر شکر آمد و آن یوسف چون شکر، ناگه ز سفر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

منظور از «خواجه بازرگان» هر مرد و زنی است که در این عالم زندگی می‌کنند. فارغ از مکان جغرافیایی که در آن زندگی می‌کند، باورها، رنگ، نمی‌دانم بقیه مشخصات ظاهری. منظور مولانا این است که حس تجارت در ذات ما وجود دارد.

منظور از آن این است که ما این حقیقت را می‌شناسیم که اگر شادی بی‌سبب زندگی را، آن چیزی که در این غزل «معجون نجاج» یعنی رستگاری می‌نامد، آن معجونی که وقتی از آن‌ور می‌آید، برکت زندگی است و ما را زنده می‌کند به زندگی، آن را می‌شناسد.

ذات ما آن را می‌شناسد، بنابراین بلد است این هشیاری جسمی و غم‌های من‌ذهنی را بدهد و آن را بگیرد. پس ما ذاتاً، چه مرد، چه زن، انسان بازرگان هستیم، با ما هست خطابش.

می‌گوید که الآن از مصر شکر رسید. می‌دانید قدیم شکر مصر بسیار مرغوب بوده؛ منظور از مصر در این‌جا فضای یکتایی است، فضای غیبی است، شکر نماد شیرینی است، نماد خرد است، نماد عشق است، نماد زیبایی است.

می‌گوید این چیزها را که تو می‌خواهی الآن مرغوبش، نوع بسیار خوبش از فضای غیبی رسید، دیگر از جهان نخواه.

و بعد تأکید می‌کند که این شکر، شکر معمولی نیست بلکه همان اصل شماست، اصل انسان است که به‌صورت یوسف مانند شکر از مرکز شما ظاهر می‌شود. و اصل ما، من اصلی ما که الآن سفر می‌کند به چیزهای این‌جهانی که جست‌وجوی زندگی بکند مثل از پولش، از همسرش، از مقامش، از دانشش، از

مشخصات بدنیش، هویت می‌خواهد بگیرد، شکر می‌خواهد بگیرد، دیگر یاد گرفت که به آنها سفر نکند.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

از سفر این جهانی برگشت به اصلش؛ یعنی زنده شد به بی‌نهایت و ابدیت خدا و همین توضیحات ما را به یاد این شکل‌ها می‌اندازد که ما قبل از ورود به این جهان هشیاری هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که فرم نداریم و مرکز ما عدم است. همین‌که وارد این جهان می‌شویم، با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و برای بقای ما مهم هستند، همانیده می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و این همانیدن یعنی به شکل فکری آنها، مثل صورت فکری پول، چه می‌دانم، همسر، دوست و نقش‌های مختلف، حس وجود تزریق می‌کنیم و آنها را می‌گذاریم به مرکزمان.



پس از این که آن‌ها را می‌گذاریم مرکزمان، از طریق عینک آن‌ها می‌بینیم و این چهارتا خاصیت زندگی‌زا را که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است از آن‌ها طلب می‌کنیم. این چهارتا خاصیت در واقع قسمتی از آن شکر است.

می‌گوید که قبلاً از آن‌ور می‌آمده، وارد این جهان شدیم، همانیده شدیم با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] چون آن‌ها برای بقای ما مهم هستند، بقا یعنی باقی ماندن و ادامه زندگی و فکر می‌کنیم خوشی که از آن‌ها دریافت می‌کنیم، این‌ها شکر است.

می‌گوید الآن نوع مرغوب شکر از آن‌ور رسید و تو خودت به صورت یوسف مانند شکر اگر به این چیزها سفر نکنی، مثل یک خورشیدی ظاهر خواهی شد. یادم می‌آید آن بیت‌هایی که خواندیم:

### آفتابی در یکی ذره نهران ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

### ذره ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از کمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱)

پس ما یاد می‌گیریم که اگر دوباره بتوانیم مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] که قبلاً بود و گفتیم این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد یا معادل آن عمل تسلیم صورت می‌گیرد. تسلیم، پذیرش کامل اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که اگر بپذیریم و چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد از آن زندگی نخواهیم، در آن صورت مرکز ما دوباره عدم می‌شود.

وقتی مرکز ما عدم می‌شود، متوجه می‌شویم که این خوشی‌ها یا عقلی را که ما از این چیزها می‌گرفتیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، الآن از غیب می‌آید [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی معنی همین بیت.



به محض این که مرکز ما هشیارانه عدم بشود، می بینیم که شکرِ الآن از آن ور می آید و قسمتی از این شکرِ گفتم همین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و شادی بی سبب است و متوجه می شویم که یواش یواش ما به صورت «یوسفِ چون شکر» ظاهر می شویم و دیگر برای جست و جوی زندگی و حس امنیت و قدرت و هدایت و این چیزها به همانندگی‌ها نمی رویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. به پولمان نگاه نمی کنیم، به همسرمان نگاه نمی کنیم، به باورهایمان نگاه نمی کنیم، به دوست و دشمن نگاه نمی کنیم، بلکه خودمان به صورت «یوسفِ چون شکر» ظاهر می شویم. [شکل ۲ (دایره عدم)]

این همان که گفت: «آفتابی در یکی ذره نهران» یعنی در همین ذره من ذهنی، ما به صورت آفتابی نهران شدیم و اگر فضا را باز کنیم، بعد ناگهان این ذره دهانش را باز می کند و ما به صورت خورشید می آییم بالا و اگر این خورشید را اجازه بدهیم که کاملاً ظاهر بشود، می گوید که: «ذره ذره گردد افلاک و زمین» یعنی تمام کائنات در مقابل ما ذره ذره می شود، یعنی ما این قدر بزرگ هستیم، وسیع هستیم، پس ما به بی نهایت خدا زنده می شویم.

«پیش آن خورشید چون جست از کمین» یعنی از این پنهانگاه ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] اگر این خورشید [شکل ۲ (دایره عدم)] بجهد، یعنی ما به صورت خورشید یا «یوسفِ چون شکر» بجهد، به این حالت درمی آییم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که دیگر هیچ همانندگی در مرکز ما نمی ماند و ما به صورت یوسف شیرین که ذاتش شادی بی سبب است می آییم بیرون.

چون شادی را و حس هویت را و هرچیزی که می خواهیم از زندگی می گیریم، دیگر لزومی نمی بینیم که به این همانندگی‌ها برویم [شکل ۲ (دایره عدم)] و از آن‌ها چیزی بخواهیم. پس «یوسفِ چون شکر» ناگهان تصمیم می گیرد یا بیدار می شود که از این همانندگی‌ها زندگی نخواهد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

بنابراین چون از آن‌ها زندگی نمی خواهد، به آن‌ها هم سفر نمی کند. یعنی ما به عنوان یک انسان از یک فکر هماننده به فکر هماننده‌ای نمی پریم که هم من ذهنی تشکیل بدهیم، هم جست و جوی زندگی در آن موضوعات فکری بکنیم و پیدا نکنیم.

این قدر آگاه می‌شویم که باید شکر را از زندگی طلب کنیم، این معنی بیت اول بود و الآن چندتا تصویر را با بیت اول بررسی می‌کنیم که این مقدمه‌ای است که من تقریباً در هر برنامه‌ای توضیح می‌دهم برای کسانی که تازه به ما می‌پیوندند. ولی با توجه به این‌که در هر برنامه‌ای غزل عوض می‌شود، یک خُرده تغییرات توضیح هم ما داریم که برای کسانی که بارها این برنامه را دیده‌اند مفید خواهد بود.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

پس متوجه می‌شویم که وقتی که وارد این جهان می‌شویم، همانیده می‌شویم با چیزها [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، آن‌ها را می‌گذاریم مرکزمان و هشیاری ما از هشیاری عدم تغییر می‌کند به هشیاری جسمی.

و برای تغییر هشیاری جسمی، ما باید متعهد به مرکز عدم باشیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و این تعهد را نگه داریم. یعنی مرکزمان را عدم کنیم، تسلیم بشویم، نگه داریم، تا این تغییر در اثر تکرار و مداومت صورت بگیرد.

باید به یک موضوعی توجه کنیم که خیلی مهم است و آن این است که شما به این برنامه نگاه می‌کنید برای یک منظوری و منظور این است که این هشیاری جسمی که در اثر همانیدگی، ما به دست آورده‌ایم،





درواقع هشیاری نگاه کردن از طریق عینک چیزهای این جهانی است که با آن‌ها همانیده هستیم. این هشیاری کاملاً تغییر کند به یک هشیاری دیگری به نام هشیاری نظر یا هشیاری حضور.

و برای این نیست که ما هدف‌های این جهانی را دنبال کنیم. اگر شما این برنامه را نگاه کنید یا مولانا را بخوانید، برای این‌که وضعیت‌های بیرونی‌تان درست بشود، یک مقدار زیادی درست می‌شود، وقتی آن‌ها درست شدند، شما دست از کار برمی‌دارید.

مثلاً یک دفعه می‌بینید روابطتان با همسرتان بهتر شد، با بچه‌تان بهتر شد، حالتان بهتر شد، حتی به آن هدف‌هایی که در بیرون داشتید در زمان، به آن رسیدید، ممکن بود مقداری پول بود یا خانه خریدن بود یا هر چیزی بود در اثر تغییرات فکرتان آن عقلی که به فکر و عمل می‌ریزد، در بیرون خیلی پیشرفت کرده‌اید.

می‌گویید که خوب دیگر حالا ما که دیگر موفق شده‌ایم و این‌ها. اگر شما هدف‌های زمانی دارید به جای منظور، منظور هر لحظه قابل انجام است، هدف در زمان است. من نمی‌گویم نباید هدف بگذاریم، ولی باید این منظور اصلی ما را که آمدیم در این جهان به بی‌نهایت و ابدیت زندگی بیدار بشویم و زنده بشویم و زنده بمانیم، آن را هر لحظه شما در نظر باید داشته باشید. نه که من به این برنامه نگاه می‌کنم یک ذره وضعم بهتر بشود. همین که بهتر شد من ذهنی شما این را به حساب خودش می‌گذارد و جزو آن به اصطلاح من پنداری می‌کند.

پندار کمال که ما داریم، مولانا می‌گوید هیچ علتی، هیچ مرضی بدتر از این پندار کمال نیست. این را در نظر داشته باشید که هر پیشرفتی می‌کنیم، من ذهنی ما به حساب خودش نگذارد و بیدار شدن به زندگی را هم به حساب خودش نگذارد و از آن سوءاستفاده نکند که یک من ذهنی به اصطلاح موفق و بیدار و به کمال رسیده به شما معرفی کند، شما هم دوباره بروید به آن پارک ذهنی‌تان بگویید که خوب این پارک من است، یک قسمتی از این پارک هم همین معنویت من است، نه ما می‌خواهیم پارک را به هم بریزیم. این اشتباه را نکنید.

اگر این اشتباه را بکنید، یک جایی برمی‌گردید، سست می‌شوید، بی‌علاقه می‌شوید، چرا؟ من ذهنی می‌گویم به اندازه کافی دیگر موفق شدی دیگر، بیشتر از این نمی‌خواهیم. پس این تغییر مستلزم تکرار است و مداومت است و اجرای منظور است و توجه به این که من به خاطر منظور نه هدف به این برنامه نگاه می‌کنم، مولانا می‌خوانم، من می‌خواهم تماماً همانندگی‌هایم از مرکز بروم بیرون و مرکز عدم بشود و عدم بماند، یا از خواب ذهن بیدار بشوم و بیدار بمانم، دیگر نخواهم. این مطلب را در نظر بگیرید شما خواهش می‌کنم.

در طول حدود بیست و چند سالی که در خدمت شما بودم، بارها این موضوع تکرار شده که آدم‌ها آمدند به این برنامه نگاه کردند فقط برای تغییر وضعیت‌های بیرونی خودشان، و وقتی یک‌ذره بهتر شده، سست شدند و رفتند، دوباره من ذهنی برگشته، این می‌تواند خودش را ببافد و برگردد.

درواقع من ذهنی است دارد کار می‌کند. پندار کمال همان من ذهنی است، پارک ذهنی، همان من ذهنی است، منتها الان یک چیزهای معنوی هم در آن می‌چینیم، شعر مولانا هم می‌خوانیم، نه، شما به آن بسنده نکنید.



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واہمانش)



**[شکل ۵ (مثلث همانش)]** اما همین‌طور که توجه می‌کنید وقتی با فرم‌های فکری چیزها ما همانیده می‌شویم که این‌ها همه آفل هستند یا هرچیزی که ذهن ما نشان می‌دهد با آن‌ها همانیده می‌شویم، این می‌آید به مرکزمان، همین که از طریق عینک همانیدگی می‌بینیم، می‌بینیم که دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما پدیدار شد.

مقاومت یعنی کار داشتن با آن چیزی که ذهن ما در این لحظه نشان می‌دهد و در واقع از آن زندگی خواستن و قضاوت یعنی بد و خوب کردن آن و تشخیص این‌که این چیزی که در مرکزمان هست، عرض کردم، اگر توجه کنید به آن چیزی که ذهن همین لحظه نشان می‌دهد و از آن زندگی بخواهید، این اسمش مقاومت است و بنابراین ذهنتان یک خاصیت دیگری دارد که بگوید این بله به من زندگی بیشتر می‌دهد یا زندگی کمتر می‌دهد. و منظور از زندگی همان شیرهای است که از چیزهای بیرونی می‌کشیم.

بنابراین هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم می‌افتیم به زمان مجازی گذشته و آینده، این خاصیت همانیدگی است و اگر شما همانیده هستید، حتماً در شما مقاومت و قضاوت وجود دارد.

و یادآوری کنم که به چیزی که این لحظه ذهنتان نشان می‌دهد مقاومت می‌کنید و اگر مقاومت بکنید به چیزی که این لحظه ذهنتان نشان می‌دهد قربانی آن اتفاق یا آن وضعیت می‌شوید. مواظب باشید مقاومت نکنید.

مقاومت نکردن یعنی فضاگشایی کردن در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و آگاه بودن به این‌که من از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواهم. **[شکل ۵ (مثلث همانش)]**

این بیت هم کاملاً وارد است. می‌گوید که «از مصر شکر آمد»، یعنی تا حالا از این نقطه‌چین‌ها **[شکل ۵ (مثلث همانش)]** شکر می‌گرفتی، الان شما از این فضای گشوده‌شده **[شکل ۶ (مثلث واهمانش)]** با مرکز عدم بگیری. اگر به اندازه کافی آگاه باشیم به این موضوع و به همین بیت، متوجه می‌شویم که وقتی مرکز ما عدم می‌شود، یعنی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنیم و زندگی را از فضای باز شده می‌خواهیم، نه آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد، در این صورت می‌بینیم که دو تا خاصیت صبر و شکر



که از خصوصیات عدم است، در ما پدیدار می‌شود. و ما متوجه می‌شویم که ما باید واقعاً صبر کنیم و از این‌که چشم عدم ما دارد باز می‌شود شکر اتوماتیک می‌شود.

یعنی ما یک باشنده شکرگزار می‌شویم و تا به حال شاید شکر را اصلاً بلد نبودیم. بعد متوجه می‌شویم که این هشیاری دیگر میل ندارد چیز جدید را به مرکزش بیاورد و این اسمش پرهیز است. و متوجه می‌شویم که وقتی مرکز ما عدم می‌شود می‌آییم به این لحظه جاودانه و هشیاری ما عوض می‌شود از جنس هشیاری نظر می‌شود. اگر این کار را ادامه بدهیم، یواش یواش متوجه می‌شویم که ما دیگر سفر نمی‌کنیم به این نقطه‌چین‌ها از آن‌ها زندگی بخواهیم. و مصراع دوم بیت معنی می‌شود. [شکل ۶ (مثلت واهمانش)]

یوسف با فضای گشوده شده متوجه می‌شود که شکر خودش است و لازم نیست سفر کند به همانیدگی‌ها و این سفر کردن به همانیدگی‌ها تندتند یعنی این‌که ما مواظب هستیم که این همانیدگی‌ها واقعاً باشند و از دست ما نروند.

چون این‌ها سبب این هستند که ما هم زنده باشیم، هم زندگی کنیم، هم زندگی را از این‌ها بخواهیم، درحالتی که زندگی خواستن از این‌ها غلط است و علت این‌که ما با این‌ها همانیده شدیم این است که به ما گفتند مهم است که این‌ها را داشته باشید. و ترس از دست دادن این همانیدگی‌ها دائماً در جان ما است.

علت این‌که ما تندتند می‌رویم به این همانیدگی‌ها، می‌ترسیم برخی از این‌ها را از دست بدهیم. مانند مرغی هستیم که می‌خواهد بیاید آب بخورد، می‌آید می‌نشیند کنار آب، پنجاه دفعه اینور و آنور را نگاه می‌کند، بالا پایین را، نکند گربه‌ای بپرد و بگیرد، و حتی آب هم نمی‌تواند بخورد، همین‌طور می‌پرد می‌رود. ما هم همان‌طور هستیم.

ما از ترس این‌که یک موقع این همانیدگی‌ها از دست ما نروند و ما بمیریم، مثلاً از بین برویم، در روز هزاران بار به این همانیدگی‌ها سر می‌کشیم که هستند، این هست، آن هست، نکند این یکی از دست

من برود. ما بیدار می شویم نه بابا، این ها نمی روند، این ها هستند. آرام باش، این قدر تندتند نرو به این چیزها و تندتند فکر نکن.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانی‌گی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



و شکل بعدی [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] این است که آیا ما واقعاً تنها به خودمان رها شدیم، زندگی به ما کمک نمی‌کند در این بیداری که ما واقعاً منظور از آمدن به این جهان را تجربه کنیم؟

می‌بینید مولانا می‌گوید که نه، کمک می‌کند و آن این است که عنایت زندگی، توجه زندگی، هر لحظه به ما است که چکار می‌کنیم و اگر مرکز ما عدم باشد، این توجه زندگی را ما به اصطلاح تجربه می‌کنیم و همین‌طور دائماً ما را می‌کشد به سمت خودش، یعنی خودش را می‌کشد به سمت خودش، ما خودش هستیم و می‌بینیم وقتی مرکز ما عدم است داریم او را ستایش می‌کنیم.

و این شکل [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] که یک مثلث است، یک ضلعش عنایت است، یک ضلعش جذبۀ خداوند است و یک ضلعش ستایش است، اگر مرکز عدم باشد به‌طور کامل به ما کمک می‌کند، اگر مرکز همانیده باشد به ما کمک نمی‌کند و عنایت و جذبۀ زندگی جز درد چیز دیگری به ما نمی‌دهد.

اما این شکل را که ملاحظه می‌کنید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، شکل افسانه من‌ذهنی است و در واقع بیشتر مردم وقتی می‌آیند به این جهان و با چیزهای این جهانی همانیده می‌شوند و هشیاری‌شان جسمی می‌شود و می‌روند به زمان مجازی، قضاوت و مقاومت می‌کنند، یواش‌یواش این شکل زندگی را ادامه می‌دهند. به این بیت توجه نمی‌کنند که هر لحظه از طرف مصر یعنی فضای یکتایی، شادی بی‌سبب و خرد می‌آید و ما به‌صورت یوسف می‌توانیم بلند شویم و مثل آفتابی طلوع کنیم، در نتیجه این وضعیت را نگه می‌دارند. و اگر این وضعیت پس از ده‌دوازده سالگی ادامه پیدا بکند، یواش‌یواش ما شروع می‌کنیم به مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌بینی و دشمن‌سازی در ذهن و این مسئله‌سازی و مسئله‌بینی و مسئله را حل کردن از طریق تندتند فکر کردن، چیزیست که امروز هم ما درباره‌اش صحبت خواهیم کرد کارآفرینی می‌نامیم.

کارآفرینی به نوعی یعنی مسئله‌سازی بیهوده و مسئله حل کردن بیهوده، می‌بینید که در روابط خانوادگی ما مرتب قهر می‌کنیم، دعوا می‌کنیم، آشتی می‌کنیم، یک چیزی می‌خواهیم به ما نمی‌دهند، در واقع یک همانیدگی می‌خواهیم به ما نمی‌دهند، انتظارات بیهوده داریم. این‌ها همه از این مسئله سرچشمه می‌گیرد



که ما از همانیدگی‌ها زندگی می‌خواهیم، همانیدگی‌ها را مثلاً دیگران دارند یا دیگران باید به ما کمک کنند، آن‌ها را به دست بیاوریم و گرنه به زندگی نمی‌رسیم.

بنابراین با یک تعداد نیازهای مجازی یا روان‌شناختی، ما روبه‌رو هستیم که باید آن‌ها را برآورده کنیم و اگر آن نیازها برآورده نشوند ما نمی‌توانیم زندگی کنیم. یک موقعی هست ما یک اتومبیل می‌خریم برای این‌که ما را ببرد از یک جایی به یک جای دیگر، یک موقعی هست می‌خریم این را به دیگران نشان بدهیم و حس هويت دارد این اتومبیل. و ما اکثر چیزهایی که می‌خواهیم به دست بیاوریم برای ابراز هويت است، برای مقایسه است که ما برتر از دیگران هستیم.

این است که مسئله‌سازی و کارآفرینی این من‌ذهنی بی‌پایان است که امروز به آن خواهیم پرداخت. این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در واقع جهنم من‌ذهنی است، من هر هفته این افسانه من‌ذهنی را توضیح می‌دهم و امیدم بر این است که شما توجه کنید به خودتان ببینید که یکی از این اقلام را می‌بینید، اگر مقاومت را می‌بینید، قضاوت را می‌بینید، یا همانیدگی با چیزهای آفل را می‌بینید، شما در این افسانه زندگی می‌کنید. فکرهايش هپروتی است، با واقعیت بیرون اصلاً جور نیست، هرچه هم سنش بالاتر می‌شود بیشتر از واقعیت دور می‌شود و اگر پیر بشود با این من‌ذهنی، تقریباً در سن‌های چهل، پنجاه، می‌رود به یک افسانه‌ای که هیچ‌کدام از فکرهايش با حقیقت و واقعیت بیرون جور نیست.

در مقابل این، حقیقت وجودی انسان هست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که گفتیم انسان هرچه زودتر باید تسلیم بشود و عدم را بیاورد مرکزش، پس بنابراین بازرگانی ما و خردورزی ما از آن موقع شروع می‌شود که تصمیم می‌گیریم مرکزمان را عدم کنیم. و این را هم عرض بکنم که در ابتدا این کار آسان نیست، برای این‌که هر کاری را که در ابتدا می‌کنیم که ارزش معنوی دارد به وسیله من‌ذهنی انجام می‌شود، بنابراین همین‌طور که در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید صبر و سؤال نکردن و عجله نکردن واقعاً لازم است.

امیدوارم شما بشنوید، عرض می‌کنم صبر، سؤال نکردن، همین‌طوری کوشش کردن، برای این‌که من در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنم، کوشش کنم که از چیزی که الآن ذهنم نشان می‌دهد زندگی نخواهم،



در مقابلش مقاومت نکنم، قضاوت نکنم، من می‌توانم از پهلوی آدم‌ها رد بشوم قضاوت نکنم این‌ها چجوری هستند.

اگر مُجِ خودمان را گرفتیم داریم قضاوت می‌کنیم: «این خوب است، این بد است، این بی‌عقل است، آن خردمند است، این ثروتمند است»، کار با دیگران داریم، می‌بینیم که می‌توانیم بیاوریم پایین و این خاصیت را پایان بدهیم، قضاوت نکنیم. اگر مثلاً قضاوت به صفر برسد، مقاومت هم می‌رسد، شما کافی است یکی از این‌ها را صفر کنید این مثلث از بین می‌رود، یعنی مثلث همانندگی.

و خیلی راحت است که آدم تمرین کند در اطراف مخصوصاً انسان‌های دیگر قضاوت نکند، به من مربوط نیست مردم هر جور می‌خواهند زندگی کنند و من کسی را نمی‌خواهم عوض کنم، وظیفه من این است که حواسم به خودم باشد، خودم را عوض کنم، در نتیجه قضاوت پایین می‌آید.

و اگر شما یاد بگیرید که از آن چیزی که ذهنتان ارائه می‌کند، نشان می‌دهد زندگی نخواهید یواش یواش می‌بینید که سرعتِ فکرتان کم می‌شود. سرعتِ فکرتان در اثرِ عدم مقاومت، یعنی چیزی نخواستن از ذهنتان و عدم قضاوت کم می‌شود و یواش یواش می‌بینیم که هشیاریِ نظر خودش را به ما نشان می‌دهد، ما بهتر می‌بینیم. این‌طوری تندتند فکر می‌کنیم هشیاری می‌آید پایین، یواش یواش که فکر می‌کنیم هشیاریِ عدم می‌رود بالا و ما بهتر می‌بینیم، هشیاریِ نظر می‌آید.

پس بنابراین ما می‌بینیم که از موقعی که ما فضاگشایی می‌کنیم و صبر و پرهیز آمده و داریم همانندگی را می‌شناسیم با هشیاریِ نظر، هشیاریِ جسمی را می‌بینیم، به صورتِ ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم، این لحظه را چون مقامت نمی‌کنیم، با پذیرش می‌پذیریم، هر پذیرش توأم با رضا هم هست.

اگر شما فضا را باز کنید رضا و حتی شکر این‌ها همین خاصیتِ مرکزِ عدم است، ما نمی‌توانیم شکر را به کسی که من ذهنی دارد یاد بدهیم، ممکن است شکر کند به زبان ولی آن شکر به درد نمی‌خورد، «الهی شکر، خدا را شکر چقدر خوب است»، این فایده ندارد، یا رضا، «بله بله! راضی هستم چون دیگر پولم زیاد می‌شود، وضعم خوب است، راضی هستم دیگر»، نه، این هم رضا نیست.





رضا و پذیرش و شکر و پرهیز و صبر این‌ها خاصیتِ مرکزِ عدمِ انسان است، حتی شادیِ بی‌سبب همین‌طور که در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید، پذیرش منجر به شادیِ بی‌سبب می‌شود و شادیِ بی‌سبب اگر تمرین بشود، یعنی مرتب از درونتان شادی بجوشد بیاید بالا، پس از یک مدتی این فضا باز بشود می‌بینیم که ما داریم خلاق می‌شویم، یعنی این لحظه فکرمان را از همانیدگی‌ها نمی‌آوریم، فکر خلق می‌کنیم و ما نیستیم خلق می‌کنیم، این فضای گشوده‌شده است. شما همه این‌ها را می‌توانید در عمل تمرین کنید.

یعنی این بیت که می‌گوید از مصر شکر رسید یعنی این شادیِ بی‌سبب از اعماقِ وجودِ من جوشید آمد بالا، از چیزی از بیرون نیامد و من به صورتِ یوسفِ مانندِ شکر و شیرین دارم بلند می‌شوم.

هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود یوسف دارد بلند می‌شود و می‌بینم که من دیگر به چیزهایِ این‌جهانی سر نمی‌زنم. و چه شد پس؟ خیلی وقت است اصلاً یادم نیست چقدر پول دارم، یادم نیست از همسرم چیزی خواسته باشم، اصلاً از کسی چیزی خواسته باشم، یادم نیست یکی از اقلامِ خودم را که مالکش هستم مثل اتومبیل، خانام، نمی‌دانم، کارهایی که در گذشته کرده‌ام، موفقیت‌های گذشته را به کسی توضیح داده باشم، چرا؟ دیگر از آن هویت نمی‌گیرم، این معنی‌اش این است که شما از سفر برگشته‌اید، یعنی رفتید به جهان، برگشتید، دیگر نمی‌روید به چیزها. توجه می‌کنید؟

پس از این توضیح مقدماتی، اجازه بدهید ابیاتی برای فهمیدن بهترِ غزل برایتان بخوانم و بعد ابیاتِ غزل را برایتان خواهم خواند، می‌گوید که:

ای خدای رازدان خوش‌سُخُن

عیبِ کارِ بَد، ز ما پنهان مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۵۳)

عیبِ کارِ نیک را منما به ما

تا نگردیم از روشِ سرد و هَبَا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۵۴)

هَبَا: گردِ پراکنده، در اینجا منظور، سست شدن و وادادن است.



هَبَا یعنی سست شدن، وادادن؛ پس داریم می‌گوییم که ای خداوند رازدانِ خوش‌سخن، ما به‌عنوان فضای گشوده‌شده داریم می‌گوییم. فضا را باز نکنیم نمی‌توانیم هم‌چون مناجاتی بکنیم. این عیب کارهای بدمان را، یعنی کارهای بدی که از مرکز همانیده می‌آورم به من نشان بده از من پنهان نکن. اما عیب کار نیک را به من نشان نده، سختی‌اش را به من نشان نده و تا من سرد و سست نشوم.

پس بنابراین شما اگر فضا را باز کنید عیب کار نیک را نمی‌بینید، یعنی سختی کار را نمی‌بینید، سختی کار را خداوند به شما نشان نمی‌دهد. ولی فضا را باز کنید به‌صورت حضور ناظر عیب کار بد یعنی همانیدن را و ضررهایش را که چگونه شما مسئله می‌سازید را به شما نشان می‌دهد.

پس داریم به خدا می‌گوییم عیب کار بد را به من نشان بده، عیب کار خوب را نشان نده یعنی سختی‌اش را به من نشان نده تا من شل نشوم.

صحبت شکر شد، این چند بیت را دقت کنید:

شهر ما فردا پُر از شکر شود  
شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

در شکر غلطید ای حلواییان  
هم‌چو طوطی، کوری صفراییان  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

نیشکر کوپید کار این است و بس  
جان برافشانید یار این است و بس  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)

پس اگر ما به حرف مولانا گوش بدهیم خواهیم دید که شکر در روی کره زمین یعنی شادی، زیاد می‌شود، ارزان‌تر می‌شود. فردا، یعنی اگر دست به دست هم بدهیم خواهیم دید که این شادی بی‌سبب، این شکری که صحبت کردیم الآن در دنیا زیاد شد، ارزان شد.



الآن مردم این شادی بی سبب درونشان را رها کرده اند رفته اند می گویند پول دریاوریم، برویم مسافرت مثلاً پول خرج کنیم هتل خوبی بمانیم، غذای خوبی بخوریم، منظره نگاه کنیم تا شکر گیرمان بیاید. نه، این شکر نیست آن هم خوب است ولی شکر اصلی نیست.

می خواهد بگوید که زندگی راه شادی بی سبب را برای ما باز کرده و اگر کوشش کنیم شادی بی سبب در این جهان زیادتر خواهد شد.

در بیت دوم می گوید که در شکر غوطه بخورید، در شادی بی سبب غوطه بخورید، شما حلوایی هستید، شادی طلب هستید، از جنس شادی هستید و ما هشیارانه اقرار می کنیم حلوایی هستیم. میل به شادی بی سبب داریم، میل به غم نداریم، غم مال من ذهنی است.

برای همین می گوید مثل طوطی، طوطی که شکر را دوست دارد، به کوری صفرایان، آنهایی که غم دوست دارند. برای این که آنهایی که همانیده می شوند، هر همانیدگی درد ایجاد می کند. کوری آن ها، یعنی آن ها هر چه می گویند شما به آن گوش ندهید بگذارید غلط بینند.

و یا نیشکر بکوبید یعنی شادی بی سبب را در جهان پخش کنید برای این که کار فقط این است. یعنی ما آمدیم به این جهان شادی بی سبب زندگی یا خداوند را پخش کنیم و خودمان هم تجربه کنیم. این شادی است، این خرد است، این خلاقیت است، این عشق است که ارزش دارد، نه غصه و غم و گرفتاری من ذهنی.

می گوید: «کار این است و بس» فقط این کار است. **جاننان را برافشانید، این جان من ذهنی را بدهید برود.** این یار نیست، من ذهنی ما یار نیست، یار می گوید این زندگی است، این خداوند است به او زنده بشو. و این که ما تجارت را بلدیم آیا مشتری را هم می شناسیم؟ مشتری ما من های ذهنی هستند که ما من ذهنی مان را به آن ها بفروشیم؟

بیاید مثل یک پارک درست کنیم و بگوییم بیاید در پارک من راه بروید، نگاه کنید این اتومبیل من است، این خانه من است، این همسر من است، این بچه من است، این خودم هستم، این هیكل من



است، این موی من است، مشخصات ظاهری من است، که به نظر خودمان یک من ذهنی به کمال رسیده است. نه، مردم مشتری ما نیستند برای همین می‌گوید:

## مشتری کو سود، دارد خود یکی است لیک ایشان را در او ریب و شکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱)

## از هوای مشتری بی شکوه مشتری را باد دادند این گروه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲)

## مشتری ماست الله‌اشتری

## از غم هر مشتری هین برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

اشتری: خرید

مشتری‌ای که سود دارد برای ما، فقط یک نفر است آن هم خود زندگی‌ست یا خداست.

منتها من ذهنی در آن شک دارد، چرا؟

از جنس هُشیاری جسمی است و همین من‌های ذهنی به خاطر مشتری بی‌جلال و شکوه، بی‌ارزش یعنی مردم که تأیید کنند، توجه بدهند به آدم، مشتری اصلی را که خداوند است بر باد دادند.

مشتری ما «الله‌اشتری» است. این «الله‌اشتری» یک آیه‌ای است که اگر در این پشت باشد، نه نیست به‌رحال. «الله‌اشتری» بارها خواندیم که ما این من‌ذهنی را می‌دهیم بهشت را می‌گیریم. می‌گوید که خداوند مال و جان و هرچه که به انسان‌ها تعلق دارد این‌ها در ازای دادن بهشت خریده است؛ یعنی هرچه که همانیده شدی این را بده برود، فضای گشوده‌شده که بهشت است از او بگیر. بنابراین مشتری ما خداست که این من‌ذهنی را بدهید به او و شکر بگیری. خودت هم به صورت یوسف بیایی بالا، یعنی ما الآن داریم یاد می‌گیریم که از این نقطه‌چین‌ها زندگی نخواهیم. تو از غم مشتریان فاقد ارزش یعنی مردم، بالاتر بیا این‌ها مشتری تو نیستند.



پس اگر تاجریم که در بیت اول گفت: «ای خواجه بازرگان» خوب شما که ذاتاً تاجر هستید، تاجر زندگی شناس، خوب امتحان کنید ببینید مشتری را می شناسید؟ تاجر مشتری را می شناسد.

خوب یک تاجر بازار که نشسته در بازار یک کسی می آید از صحبتش و قیافه اش و اینها می فهمیم این پول ندارد اول می پرسیم پول داری؟ می گوید پول ندارم من گدا هستم. خوب گدا هستی وقت ما را نگیر، چیزی نمی خواهی بخری. پس آن تاجر مشتری خود را می شناسد ما تاجر چه؟ مشتری را می شناسیم؟ مشتری ما مردم هستند یا زندگی است؟ اگر تاجریم مشتری ما زندگی است.

برای همین می گوید:

**مشتری جو که جویان تو است  
عالم آغاز و پایان تو است**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

**هین مکش هر مشتری را تو به دست  
عشق بازی با دو معشوقه بد است**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

پس میزان تاجر بودنمان را آزمایش کردیم.

می گوید تو بیا مشتری ای را جست و جو کن که او، زندگی یا خداوند جویان ماست. برای این که می خواهد در ما به خودش زنده بشود و اوست که آغاز و پایان ما را می داند. آغاز ما خودش بوده پایان ما هم خودش است.

یعنی ما وقتی وارد این جهان شدیم عدم بودیم، آمدیم همانیده شدیم، می خواهد ما را الآن بکشد جذب کند ما نمی گذاریم برای همین درد می کشیم پایان ما هم اوست. منتها ما از ترس این که اگر این همانیدگی ها را بگذاریم کنار و از آن ها زندگی نخواهیم بی زندگی خواهیم بود ممکن است از بین برویم، از ترسش ترس همانیدگی ها در جان ما هست.



ما نمی‌دانیم که پایان ما هم اوست یعنی یک جوان ده، پانزده‌ساله اگر بداند این موضوع را، خوب بیش‌ازحد همانیده نمی‌شود. یا پدر مادرها این موضوع را بدانند بچه‌هایشان را با هزارتا چیز همانیده نمی‌کنند. مختصر همانیده می‌کنند تا بتوانند من‌ذهنی را به او نشان بدهند ولی زنده به زندگی، زنده به مرکز عدم نگه می‌دارند.

اصلاً ما می‌توانیم یک کاری کنیم که بچه‌هایمان از مرکز عدم خیلی دور نشوند یعنی کاملاً‌گور نشود مرکز ما، اگر پدر و مادری عشقی داشته باشیم. برای همین می‌گوید حالا که دیگر کار از کار گذشته برای بزرگ‌ترها «هین مکش هر مشتری را تو به دست»، ما به‌عنوان من‌ذهنی دنبال آدم می‌گردیم ثابت کنیم آقا ما هم هستیم، ما مهم هستیم، ما را هم تحویل بگیرید، تأیید کنید، توجه کنید، در مقایسه حتی من برتر از شما هستم، بیا صحبت کنیم، بحث کنیم جدل کنیم، من ثابت کنم از نظر بی‌زیبایی، از نظر هیکلی، از نظر دانش، من برتر از شما هستم، بیا ثابت کنیم، نه! رها کن این مشتری‌های ذهنی را، «هین مکش هر مشتری را تو به دست».

تو، این‌طوری نباشد که این لحظه با خداوند عشق‌بازی می‌کنی، این لحظه با این آدم به‌وسیله من‌ذهنی‌ات. این لحظه فضا باز می‌کنی می‌گویی خیلی خوب مرکز عدم شد، لحظه بعد ذهن یک چیزی ارائه می‌کند، جذب می‌کند، حواست می‌رود به ذهنت، دیگر ذهنت رفت، رفتی یک نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت در ذهن مشغول هستی، یعنی من‌ذهنی دارد کار می‌کند. من اصلی کار می‌کند یا من‌ذهنی؟ اگر همیشه مرکز عدم است، بیشتر اوقات عدم است، داری با معشوق اصلی، خداوند، عشق‌بازی می‌کنی. این کار را باید بکنی.

اصلاً ما می‌توانیم بنشینیم با خودمان خلوت کنیم بگوییم آقا، خانم، من تأیید هیچ‌کس را نمی‌خواهم، احوال‌پرسی هیچ‌کس را هم نمی‌خواهم، کمک هیچ‌کس را هم نمی‌خواهم، من خودم انسانی هستم که به‌صورت یوسف از درونم می‌خواهم بلند شوم، خداوند من را خلاق خلق کرده‌است، شادی بی‌سبب به من می‌خواهد بدهد، من اصلاً از بیرون چیزی نمی‌خواهم، مخصوصاً از آدم‌ها! آدم‌ها برای دادن آن چیزهایی که ما می‌خواهیم که فکر می‌کنیم اگر نگیریم زندگی نخواهیم داشت، بلا سر ما می‌آورند، وقت ما را می‌گیرند، بالاخره آن‌ها را به ما نمی‌دهند یا می‌دهند فایده‌ای هم ندارد.



از حالا بفهمیم من براساس قانون جبران چیزی از کسی خواستم، عوضش را خواهم داد. من پیشنهاد می‌کنم هرکسی فکر کند، اگر صلاح بود این کار را بکند.

«آقا من مطابق قانون جبران، اگر کسی به من کمک می‌کند در ازای آن یک چیزی می‌دهم، بله. حاضر هستم کار کنم، چیز اضافه یا مجانی نمی‌خواهم. تمام شد رفت. دیگر با مردم کاری ندارم من. حتماً انتظار بیهوده داشته باشم، برنجم، برنجم، برنجم، برنجم. و انتظارات روان‌شناختی هم ندارم، که مثلاً همسرم من را خوشبخت کند، می‌دانم هم‌چون کاری امکان ندارد. کسی من را نمی‌تواند خوشبخت کند برای این‌که خوشبختی از درون من می‌آید، خوشبخت، من خودم هستم. یوسف، خودم هستم. من باید از سفر چیزی خواستن از همانیدگی‌ها برگردم. و من دارم آگاه می‌شوم که دارم برمی‌گردم، من دیگر نمی‌روم به ذهنم.

یواش یواش اگر هی مرتب به خودم این را تلقین کنم، می‌بینم که میل ندارم به چیزها بروم دیگر. و این فکر کردن کند می‌شود، کند می‌شود، کند می‌شود، کند می‌شود، کند می‌شود، یک‌جایی فکر مُنفصل می‌شود، پاره می‌شود، این همان است که می‌گوییم «ماه دو پاره شد». این، که درخشان است، از این وسط ما می‌آییم بالا. و همین‌طور این بیت:

**من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن  
وز مرگ شدم ایمن، کان عمر دراز آمد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)**

خوب شما ترک سفر کنید، برای گرفتن زندگی به اجسام نروید، به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نروید، با یار در این لحظه یا با خداوند ساکن بشوید. او ریشه بی‌نهایت دارد، شما هم ریشه بی‌نهایت دارید. ساکن از مرگ، هم مرگ در ذهن هم مرگ جسمی.

خوب این جسم بمیرد شما ساکن هستید با یار، خداوند که نمی‌میرد، شما می‌مانید. عمر دراز یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، زنده شدن به ابدیت، در این لحظه ساکن شدن، آمد. این‌ها همه برای بیت اول است دارم می‌خوانم. و این بیت را ما در غزل داریم؛



## زین مردم کارافزا، زین خانه پرغوغا عیسی نخورد حلوا، کاین آخر خر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

به خاطر اهمیتش من این جا همان اول غزل تکرار کردم، یک ذره درباره اش صحبت کنیم. می‌گوید که مردم من‌ذهنی دارند. هرکسی من‌ذهنی دارد کارافزاست. کارافزایی یعنی ما اجازه نمی‌دهیم فضای گشوده شده، خود زندگی، خردش را در فکر و عمل ما بریزد، ما را هدایت کند، فکر درستی بکنیم، عمل درستی بکنیم، در نتیجه به وسیله من‌ذهنی فکر می‌کنیم.

شما می‌دانید در من‌ذهنی علاوه بر این که ما ایجاد مانع و مسئله و دشمن می‌کنیم، یعنی ما نیروی خام زندگی را تبدیل به چیز بد می‌کنیم، تبدیل به مسئله می‌کنیم، تبدیل به درد می‌کنیم. بیشتر موقع‌ها انگیزه‌های عمل ما مقایسه است، برتری جویی است، خیلی موقع‌ها هیجان‌ات من‌ذهنی‌ست مثل خشم، ما خشمگین می‌شویم، می‌رنجیم، کینه به دل می‌گیریم یک کاری می‌کنیم، این‌ها همه کارافزایی است.

یعنی عمر ما تلف می‌شود و توجه کنید کارافزایی نه تنها ذهن را خراب می‌کند، تن را هم خراب می‌کند و وضعیت‌های بیرونی را هم خراب می‌کند. مثلاً روابط ما را خراب می‌کند، این کار ما را در بیرون ممکن است بیزینس داشته باشیم آن را هم خراب می‌کند. کارافزایی، درست مثل این که آدم یک کاری را در عرض پنج دقیقه می‌تواند تمام بکند، این را پنجاه روز کش بدهد، آخر سر هم درست نشود. این اسمش کارافزایی است.

بنابراین مولانا می‌گوید این مردم کارافزا هستند، چون من‌ذهنی دارند. در خانه پرغوغای ذهن، پرسروصدای ذهن زندگی می‌کنند، هر لحظه برحسب یک همانیدگی حرفی را می‌زنند. یک همانیدگی مرکز می‌آید، برحسب آن می‌بینند، حرف آن را می‌زنند، عقلی در آن نیست. می‌گوید عیسی، عیسی که ما هشیاری هستیم که روی هشیاری منطبق می‌شود، وقتی فضا را باز می‌کنید اگر با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد کاری نداشته باشید، این فضای گشوده شده عیسی است که در واقع هشیاری روی هشیاری منطبق است و صرف نظر از دنیا، بدون اتکا به دنیا، ما وجود داریم و می‌توانیم این را تجربه و حس کنیم.





می‌گوید عیسی از این ذهن پُرغوغا حلوا نمی‌خورد. یعنی آن چیزی که ذهن می‌دهد، به نظر من ذهنی حلوا می‌آید، حلوا نیست زهرمار است. و همین‌طور این آخر خر است. آخر خر یعنی من‌ذهنی از این آخر دنیا که درد می‌چرد، مسئله می‌چرد، مانع می‌چرد، غذا می‌خورد، آخر خر است.

تمام آن چیزهایی که ما از مردم می‌خواهیم که جنبه نیاز روان‌شناختی دارد، من‌ذهنی به آن‌ها احتیاج دارد. من‌ذهنی در این‌جا نماد همان خر است که نمی‌فهمد. یعنی واقعاً، هم نوع نیاز عوض می‌شود وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، از جنس زندگی می‌شویم، نوع نیازمان عوض می‌شود، کیفیت هشیاری‌مان عوض می‌شود، طرز فکرمان عوض می‌شود، بینشمان عوض می‌شود. شما نمی‌توانید در من‌ذهنی بمانید، منتها کارهای هشیاری را انجام بدهید. هم‌چون چیزی نمی‌شود.

درست مثل این‌که انتظار داشته باشیم یک گل پلاستیکی شبیه گل اصیل و زنده بشود، نمی‌شود. یکی‌اش را خداوند، زندگی، خلق می‌کند در این لحظه، کاملاً سازگار است، به قول معروف مناسب است، می‌خورد به آن مسئله ما، برای این‌که از آن‌ور می‌آید، یکی دیگر من‌ذهنی درست می‌کند براساس هیجان‌اتش، فکرهای قبلی‌اش، همان‌دگی‌ها، اصلاً نمی‌خورد، نمی‌فهمد هم‌که نمی‌خورد.

بنابراین عیسی که ما هستیم، هشیاری منطبق به هشیاری، و می‌خواهیم از ذهن جدا بشیم، از آخر این جهان نباید غذا بخوریم. این بیت را در غزل داریم، برای تبیینش و همین‌طور برای بیان این‌که کارافزایی خیلی لطمه می‌زند. اصلاً آن بیتی را که همیشه می‌خوانیم:

**چون ز زنده مرده بیرون می‌کند**

**نفس زنده سوی مرگی می‌تند**

**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)**

یعنی خداوند از خودش که زنده هست که ما هم او هستیم، دائماً این من‌ذهنی را بیرون می‌کند. بنابراین من‌ذهنی هر لحظه می‌خواهد خودکشی کند و ما هم می‌گوییم خودکشی نکن چون من تو هستم، در نتیجه با آن خودکشی می‌کنیم، یعنی لطمه می‌خوریم، ضرر می‌خوریم و این ضرر از طریق کارافزایی است.



شما باید واقعاً تأمل کنید که کار بیهوده نکنید، کار را زیاد نکنید، مسئله را زیاد نکنید، هرکسی یک موقعی گفت آقا داری مسئله ایجاد می‌کنی، بکشیم عقب بگوییم چشم من می‌روم فکر می‌کنم، و من نه نمی‌خواهم مسئله را زیاد کنم.

ما باید از اسب ذهن پیاده بشویم و گاهی اوقات به حرف مردم هم گوش بدهیم ببینیم چه می‌گویند. بعضی موقع‌ها مردم حرف‌های خوبی می‌زنند به ما به‌عنوان انتقاد؛ که تو داری سروصدا زیاد می‌کنی، مسئله ایجاد می‌کنی، به حرف گوش بده، مشورت کن، چهار نفر به شما یک حرفی می‌زنند خردمندانه است گوش بده، دعوا نکن!

یکی از لطمات کارافزایی‌ای که من در مردم دیدم در این بیست سال گذشته، بیست و یک سال گذشته، خراب شدن بدنشان است، خراب شدن بدنشان است! و اگر شما می‌خواهید، یعنی همه‌مان می‌خواهیم، بدنمان خراب نشود، باید کارافزایی را متوقف کنیم. نباید بگوییم که من هرکاری دلم می‌خواهد می‌کنم! نه، نرم باشیم، فضا را باز کنیم، فکر کنیم، تأمل کنیم.

و ممکن است در اثر فشار مسائل بدنمان خراب بشود، یک دردی بگیرد که لاعلاج باشد. زیاد دیدم من، در مردم زیاد دیدم. و خود من هم خیلی تمرین می‌کنم که فضاگشا باشم، چالش اگر هست در اطرافش فضا باز کنم، حل کنم، تا چالش بدن من را خرد نکند. حیف است که بدن آدم در اثر فشاراتی که چالش‌ها از بیرون می‌آورند خراب بشود.

اما در این‌جا چند بیت از آن داستان آب خوردن اسبان از چشمه، یا از قنات، را می‌آورم که، می‌گوید که، اسب‌ها آمدند آب می‌خورند و گره اسب - گره اسب یعنی بچه اسب به اصطلاح - آن هم دارد آب می‌خورد. و مهتر اسبان، آن کسی که مسئول اسبان است اسبان را می‌چراند، سوت می‌زند. تا این گره می‌خواهد آب بخورد سوت می‌زند می‌پرد بالا. مادرش به او می‌گوید که چرا می‌ترسی می‌پری بالا؟! می‌گوید آخر سوت می‌زند، من می‌خواهم آب بخورم تا می‌خواهم آب بخورم این سوت می‌زند. مهتر هم سوت می‌زند که با سوت من بخورید.



و مادر به او می‌گوید که، بچه جان! سرت را بینداز پایین کار خودت را بکن! تا زمان بوده این کارافزایان بوده‌اند، که بیهوده سوت می‌زنند. می‌گوید آقا با سوت ما غذا بخورید! با سوت ما رفتار کنید! با سوت ما فکر کنید! من‌های ذهنی سوت می‌زنند، تو به سوت خرابکارانه من ذهنی گوش ندهید.

پس بنابراین مادر، که نماد انسان معنوی سردوگرم چشیده است، به این گُرّه جوان می‌گوید که، که این سالک تازه‌کار است، یک آدم ده، دوازده‌ساله، بیست‌ساله، یا کسی که تازه شروع کرده، مرتب اعتراض می‌کند به سوت‌ها، شما با سوت کاری نداشته باشید. تا شما می‌خواهید کار معنوی کنید یکی می‌آید می‌گوید این‌کار را نکن، آن‌طوری بکن! کاری نداشته باش شما، کار خودت را بکن. پس این‌طوری می‌گوید مادر.

مهتر هم آدم‌های فضول و بیکار و من‌های ذهنی هستند که در کار مردم بیهوده دخالت می‌کنند و نمی‌گذارند آب بخورند. پس:

## گفت مادر: تا جهان بوده ست از این کارافزایان بُدند اندر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸)

## هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹)

ریش برکندن: تشویش بی فایده کردن

ریش برکندن یعنی تشویش و کار بی‌فایده کردن. یعنی زندگی خودشان را خراب می‌کنند. می‌گوید، تو با این‌ها کاری نداشته باش. مادر به او می‌گوید - که با سوت می‌جهید این بچه اسب - می‌گوید تا جهان بوده در روی زمین کارافزایان بوده‌اند. همیشه بوده‌اند این‌ها. پس من‌ذهنی به‌عنوان عنصر کارافزا در روی زمین خیلی وقت است که هست. «هین تو کار خویش کن ای ارجمند» این مصرع خیلی مهم است. هرکسی باید سرش را بیندازد پایین کار معنوی خودش را بکند. فضا را باز کند روی خودش کار کند، کاری با سوت‌زنان نداشته باشد؛ «هین تو کار خویش کن ای ارجمند». برای این‌که زود آن‌ها شکست



می‌خورند و دارند به‌سوی مرگ می‌روند. آن‌هایی که سوت می‌زنند زندگی‌شان را دارند خراب می‌کنند. سوت‌زن‌ها زندگی را تبدیل به مسئله و مانع می‌کنند.

سوت‌زن‌های، یعنی انسان‌هایی که نمی‌دانند، در زندگی مردم دخالت می‌کنند و نمی‌گذارند این‌ها کار معنوی بکنند، و آن‌ها را شرطی می‌کنند و یک‌جوری می‌برند به آن. هر موقع سوت می‌زنند باید بروی به ذهن! نه ذهن نرو شرطی نشو. آب را از این قنات بخور. که خودش دارد می‌گوید:

وقت، تنگ و می‌رود آب فراخ  
پیش از آن کز هجر گردی شاخ، شاخ  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۰۰)

شهره کاریزی ست پُر آب حیات  
آب گش، تا بردم از تو نبات  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۰۱)

کاریز: قنات، آب رو، مجرای آب در زیر زمین. در اینجا منظور چشمه و جویبار است.

کاریز یعنی قنات، منظور از این، همین‌که می‌گفت شکر می‌آید، این آب حیاتی که از زندگی می‌آید. وقتی فضا را باز می‌کنی دم او می‌آید، آب حیات می‌آید، خرد زندگی می‌آید.

می‌گوید، وقت کم است به سوت گوش نده، به حرف مردم گوش نده. و این آب حیات، آب فراخ، دارد رد می‌شود! می‌بینید مولانا می‌گوید این آب هست آب‌خورنده نیست!

ما می‌خواهیم آدم‌ها را با سوت خودمان، چه در نقش پدر و مادر، چه استاد راهنما، مردم را شرطی کنیم با سوت‌های ذهنی آب بخورند، یعنی آب ذهن را بخورند! مهتر آن اسب‌ها می‌توانست سوت نزنند. آن کره می‌گفت من دارم خودم آب می‌خورم، بدم آب خوردن را، این سوت می‌زند حواس من را پرت می‌کند من می‌ترسم. می‌گوید، نترس، به سوت عادت کن، با سوت نخور ولی با وجود سوت آب بخور.

پس وقت تنگ است و آب فراخ دارد می‌گذرد، خرد زندگی می‌گذرد، زود بخور. قبل از آن‌که از جدایی، یعنی بروی در ذهن و وسوسه شاخ، شاخ بشوی. وسوسه شاخ، شاخ - حالا وسوسه ندارد این‌جا، شاخ،



شاخ جای دیگر وسوسه داشت- یعنی ما در ذهن مثل خوشه‌های گندم هستیم، مرتب یک‌سری چیزهایی شبیه هم یک‌جا جمع شدند و از فکرِ یکی به دیگری می‌پریم ما یا مجبوریم بپریم. در اثرِ سوت زدن این‌طوری شدیم ما.

بعد می‌گویند این، این آب جاری، این قنات، یک قنات مشهوری است، شگفت‌انگیزی است. یعنی این آبی که از آن‌ور می‌آید. ما جلوی‌ش را گرفتیم، فضا را باز کنیم از ما جاری می‌شود و چهاربُعد ما را سیراب می‌کند. «شهره کاریزی است پُر آبِ حیات» «آبِ کش»، از این‌جا آب کش.

پس ما فضا را باز می‌کنیم و به سوت فضولانه یک عده‌ای گوش نمی‌دهیم، تا در ما نبات بدمد. یعنی سبز بشویم، آبادان بشویم، خلاق بشویم. هم بیرون ما درست می‌شود هم درون ما دارد باز می‌شود، درون ما در بیرون منعکس می‌شود، زندگی ما درست می‌شود.

ولی باز هم یادآوری کنم که، درست است که زندگی درونی و بیرونی ما درست می‌شود ما شادتر می‌شویم، ما باید ادامه بدهیم تا آن منظور اصلی‌ای که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست به انجام برسد. به محض این‌که یک کمی حالمان خوب شد و روابطمان بهتر شد، نباید اجازه بدهیم من‌ذهنی سوءاستفاده کند دوباره یک من‌ذهنی به کمال رسیده درست کند؛

## عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ نِیَسْتِ اِنْدَرِ جَانِ تُو آيِ ذُو دَلَالِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

مرضی بدتر از پندار کمال، این‌که آدم یک من‌ذهنی به کمال رسیده و کامل درست کند، در جان انسان وجود ندارد. ما مرتب این پارک ذهنی را باید به هم بریزیم، که در غزل هم است. یکی از بیت‌های عالی غزل همین است که، می‌گویند وقتی دم ایزدی از آن‌ور می‌آید و ما این را نمی‌فرستیم به شش جهت، این دم ایزدی به صورت هشیاری ناظر، پارک را به هم می‌ریزد، زیروزیر می‌کند ذهن را، و راهش را پیدا می‌کند.

◆◆◆ پایان بخش اول ◆◆◆



در مورد «کار» قبلاً صحبت کردیم که در ابیات بالا ما «کار» و «کارافزایی» داشتیم می‌گوید: «هین تو کار خویش کن ای ارجمند»، واقعاً «کار خویش» یعنی کار خود ما، چه باید باشد؟ و این‌جا مولانا توضیح می‌دهد می‌گوید:

**کار آن کارست ای مُشتاق مَسْت**  
**کَاندَر آن کار، ار رَسَد مرگت، خوش است**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)**

**شد نشان صدق ایمان ای جوان**  
**آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)**

می‌گوید آن کاری کار است که، ای انسان مشتاق مَسْت، واقعاً توجه کنید با مرکز عدم ما مشتاق مَسْتیم، باید اصلمان را در این لحظه به‌کار بیندازیم. کار چیست؟ کار آن است که یا ما نسبت به من‌ذهنی بمیریم، یا به‌وسیله مرکز عدم کار کنیم، دیگر من‌ذهنی نمانده باشد. ولی تا آن موقع که هیچ من‌ذهنی نماند، هنوز ما کار داریم.

پس کار آن است که من‌ذهنی در آن بمیرد. و می‌گوید که، اگر کار می‌کنی و از مرگ من‌ذهنی خوشتر می‌آید، این نشان این است که فضا گشوده شده. اگر فضا گشوده شده هرچه من، من‌ذهنی می‌میرد یا کوچک‌تر می‌شود این فضا وسیع‌تر می‌شود و ما خوشیمان می‌آید، پس این نشان صدق ایمان است، یعنی تو ایمان داری واقعاً، وگرنه نداری. اگر به‌خاطر کوچک شدن من‌ذهنی‌ات شما ناراحت هستی، ایمان نداری، فقط به زبان می‌گویی من صدق ایمان دارم. یعنی، ایمان به‌راستی یعنی به او زنده بشوی و روی او را ببینی.

**شد نشان صدق ایمان ای جوان**  
**آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)**



یعنی در آن صدق ایمان، شما از مرگ من‌ذهنی خوشتان می‌آید. آیا شما از مرگ من‌ذهنی‌تان واقعاً خوشتان می‌آید؟ اگر کسی من‌ذهنی شما را به شما نشان بدهد، یک گوشه‌اش را نشان بدهد شما تشکر می‌کنید، خوشحال می‌شوید که پیدا کردید؟ یا دردی را در شما نشان بدهد خوشتان می‌آید؟ پس معلوم است که صادق هستید.

**گر نشد ایمان تو ای جان چنین  
نیست کامل، رو بجو اکمال دین**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)

**هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست  
بر دل تو، بی‌کراهت دوست، اوست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱)

پس «دوست» هم تعریف می‌کند. در آن ابیات گفت کارافزایی نکن، بعد کار را تعریف می‌کند، و به کار خودت مشغول باش، کار آن است که در آن مرگ من‌ذهنی پیش بیاید. اگر می‌گوید که از مرگ من‌ذهنی‌ات خوشت نمی‌آید در کاری که می‌کنی و می‌خواهی من‌ذهنی‌ات را به مردم نشان بدهی، پس تو ایمان نداری، به راستی ایمان نداری. می‌گوید اگر ایمان تو ای جان این چنین نیست، پس برو دینت را کامل کن، دین تو من‌ذهنی است.

و هرکسی در اطراف تو، در کار تو، مرگ‌دوست شد، یک کاری کرد تو واقعاً به من‌ذهنی‌ات بمیری، کما این‌که این برنامه می‌کند، مولانا می‌کند، واقعاً دوست تو اوست. و امروز به ما همان اول گفت که عیب کار خوب را به ما نشان نده، یعنی سختی کار خوب را به ما نشان نده.

و اگر دوستی داریم که سبب می‌شود ما به من‌ذهنی‌مان بمیریم یا دردمان را بیندازیم بدون این‌که سختی آن را تجربه کنیم، واقعاً دوست ما اوست. پس الان ما فهمیدیم دوستان کیست؟ کار چیست؟ کارافزایی چیست؟

این چند بیت را هم بخوانم که مولانا می‌گوید که، این نوح و کشتی و طوفان و این‌ها، همه داستان است، این‌ها همه در زندگی ماست. می‌گوید:



## هر ولی را نوح و کشتیان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

## کم گریز از شیر و اژدرهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

## در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایبیت می‌چرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)

راجع به چه چیزی داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به «کارافزایی». یادمان باشد ما جلوی کارافزایی خودمان را باید بگیریم، دوماً باید مواظب باشیم مردم در زندگی ما کارافزایی نکنند. این دوتا مطلب را شما رعایت بفرمایید.

مولانا می‌گوید که فکر نکن دوستان و آشنایان و فامیل‌هایت، این‌ها کارافزا نیستند. «هر ولی» یعنی هر انسانی مثل مولانا را تو نوح بدان. نوح کشتی دارد و به مردم می‌گوید بیایید سوار کشتی من شوید. دراصل نوح رمز خداست، می‌گوید من فضا را باز می‌کنم اگر بگذاری، و این فضای باز شده کشتی من است، سوار شو.

هر ولی هم مثل مولانا ما را سوار کشتی می‌کند. «هر ولی را نوح و کشتیان شناس» منتها مصاحبت این مردم، هم‌نشینی این مردم را هم، طوفان شناس. پس این‌طوری نیست که طوفانی بوده و آمده همه جا آب شده و فلان غرق شدند، نه، نمادین است این.

نمادین این است که با هر من‌ذهنی که ما می‌نشینیم این دوستی طوفان است، هر من‌ذهنی منبع طوفان است. خوب شما برای این‌که خودت را حفظ کنی باید سوار فضای باز شده بشوی که کشتی شماس. کشتیان هم یا در ابتدا آدمی مثل مولاناست، بعداً هم خود خداست.





می‌گوید که اصلاً از شیر و اژدرهای نر، یا اژدهای نر نگریز، از هیچ چیز نترس، بلکه از دوستان و آشنایان و خویشانت بترس. برای این که شما وقتی با این‌ها می‌نشینی در تلاقی، در آن جاهایی که با هم می‌نشینید، روزگارت را تلف می‌کنند، عمرت را تلف می‌کنند، کارافزایی می‌کنند.

نگاه کنید دوستان و آشنایان من ذهنی ما یا گله می‌کنند، یا یک چیزی می‌خواهند، تقاضاهایی دارند، انتظاراتی دارند، اگر برآورده نکنیم می‌رنجند. یک چیزی از ما می‌خواهند و بیخودی درد ایجاد می‌کنند در تلاقی، موقعی که با آن‌ها هستیم.

اما از آن‌ها هم که جدا می‌شویم می‌آییم خانه‌مان، می‌بینیم که ساعت‌هاست که فکر می‌کنیم که چرا این حرف را زدم؟ چرا رنجاندم؟ چرا او این حرف را زد؟ به من برخورد، بنابراین وقتی هم از آن‌ها جدا می‌شوم یادشان آن غایبی مرا، که باید در حضور باشم الآن، مراقبه کنم، حالم خوب باشد، این را می‌چرند و می‌برند. توجه می‌کنید؟ راجع به کارافزایی آشنایان دوستان و فامیل و این‌ها صحبت می‌کنیم، این نظر مولاناست. دوباره،

## صد قیامت در بلای عشق اوست درنگر امروز و از فردا می‌پرس

ای خیال‌اندیش، دوری سخت دور  
سیر او از طبع کارافزا می‌پرس

چند پرسى شمس تبریزی کی بود؟  
چشم جیحون بین و از دریا می‌پرس  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۸)

این لحظه صد قیامت یعنی یک قیامت بزرگ، یا صدجور زنده شدن به زندگی درحالی که به صد همانیدگی ما می‌توانیم بمیریم، پس عشق او در این فضای گشوده شده صدجور بلا سر همانیدگی‌های ما می‌آورد، ما این بلا را باید تحمل کنیم، برای آن صبر کنیم، و این لحظه صورت می‌گیرد، نرو به ذهن که می‌برد ما را به فردا.



می‌گوید خیال‌اندیش نباش. خیال‌اندیش کسی است که، در این لحظه به‌جای این‌که فضا را باز کند و بر حسب زندگی، به صورت زندگی، به وسیله ذهن بی‌من، بیندیشد، مقاومت می‌کند به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و می‌رود در ذهن خیال‌اندیش می‌شود.

هرکسی که خیال‌اندیش است اصلاً خبر ندارد جریان چیست؟ «دوری سخت دور»، تو داری سیر زندگی را و قضا را و کن‌فکان را از من ذهنی کارافزا می‌پرسی. «طبع» یعنی من ذهنی، شما ببینید سیر زندگی را، اسرار قضا را از من ذهنی کارافزا می‌پرسید؟ نکنید این کار را. نپرس شمس تبریزی چه کسی بود؟ نپرس خدا چه چیزی است؟ ما نمی‌توانیم با ذهن جواب بدهیم.

خطرناک‌ترین و مضرترین سؤال شناسایی خداوند با من ذهنی است، با ذهن است اصلاً. شما بپرسید سؤال را، خدا چیست؟ و کیست؟ و این‌ها... خدا چیز نیست که، زندگی چیز نیست که، اصل ما چیز نیست که. پس اگر با چیزاندیشی با خیال‌اندیشی دنبال خودمان، اصلمان یا خدا می‌گردیم این نشان دوری ماست، این کار کارافزایی می‌کند، کار ما را زیاد می‌کند.

چقدر می‌پرسی شمس تبریزی چه کسی بود؟ شمس تبریزی یعنی انسانی که، روی هشیاری ذات خودش قائم بشود، این شمس تبریزی است. برای چه می‌پرسی این که بود؟ چه بود؟ چجوری است؟ ذهن که نمی‌تواند این را بشناسد. چشمت را جیحون کن، نرم شو، فضا را باز کن، انعطاف داشته باش، لطیف باش، گریه کن.

«چشم جیحون بین»، چه کار داری دریا کجاست و کیست؟ از دریا می‌پرس. می‌پرس دریا کجاست. چشمت را جیحون کن. مطمئن باش که این جیحون شما را به دریا می‌برد. یعنی در این لحظه ما فضا را باز می‌کنیم و می‌گذاریم این رودخانه جاری بشود، دم ایزدی بیاید.

سؤال نمی‌کنیم. و می‌فهمیم که این خودش قیامت است، ما داریم زنده می‌شویم به او. قیامت یعنی بلند شدن روی ذات خود ایستادن، یعنی قیام کردن. به‌جای این‌که ما برویم به چیزها دنبال زندگی بگردیم، دنبال خدا بگردیم، بخواهیم تعریف کنیم خودمان را یا زندگی را، بلند می‌شویم، به صورت او، که مستلزم این است که از ذهن چیزی نخواهیم.

## گفتی که در چه کاری؟ با تو چه کار ماند؟! کاری که بی تو گیرم واللّٰه که زار ماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۵۷)

معنی‌اش این است که بدون خداوند، بدون زندگی، بدون فضاگشایی، بدون آوردن آن بُعد معنوی به زندگی مادی و معنوی ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. «گفتی که در چه کاری؟» فرض کن خداوند از ما می‌پرسد در چه کاری هستی؟ ما می‌گوییم: اگر تو بیایی کاری نمی‌ماند دیگر. کاری که بدون تو بگیرم، یعنی برکت تو به آن کار، به آن فکر جاری نشود، زار می‌ماند. این‌ها همه مربوط به بیت اول است، که می‌گفت، شکر دارد از آن‌ور می‌آید.



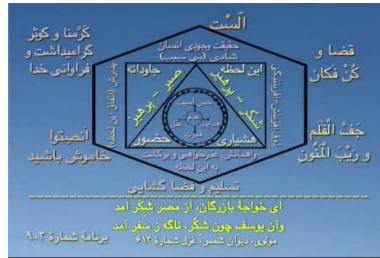
شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



### شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما این شکل‌ها را [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] هم با بیت اول دوباره بررسی کنیم.

### ای خواجه بازرگان، از مصر شکر آمد وان یوسف چون شکر، ناگه ز سفر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

شما به خودتان نگاه کنید الان، ببینید که آیا فراوانی‌اندیش شده‌اید؟ ارزش خودتان را می‌دانید یا ارزش خودتان را به سطح جسم، یعنی همانیدگی‌ها تقلیل داده‌اید؟ آیا بلوغ معنوی دارید؟ یعنی وقتی چالش می‌آید، می‌توانید فضا را باز کنید؟ [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] پختگی دارید یا از روی هیجانات صحبت می‌کنید؟ فراوانی‌اندیش هستید؟ اگر مرکزتان عدم است، خواهید دید که ارزش خودتان را به‌عنوان انسان می‌دانید و به انسان‌های دیگر احترام می‌گذارید، ارزش آن‌ها را هم می‌دانید، ارزش انسان‌ها بیشتر از چیزهاست.

اما در من‌ذهنی [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ارزش انسان‌ها بیشتر از چیزها نیست، ارزش خودم هم بیشتر از چیزها نیست، برای این‌که آن‌ها در مرکز من است. من برای چیزها احوال خودم را خراب می‌کنم، ناراحت می‌شوم برایشان، پس ارزش خودم را نمی‌دانم. بنابراین کم‌یابی‌اندیش هم هستم، میل ندارم کسی چیزی ببرد. بخیل هم حتی هستم، اگر به من نمی‌رسد، بهتر است به آن‌ها هم نرسد. من دائماً در مقایسه هستم، می‌خواهم برتر دربیایم. اگر خیلی کم برسد به دیگران و بیشتر به من برسد، یا اصلاً به دیگران نرسد، من خیلی خوشحال هستم. این طرز فکر غلط است.

اما این شش‌ضلعی را هم توضیح بدهم که دوتا شش‌ضلعی هست. اولی‌اش [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] مرکز همانیده دارد که در واقع با افسانه من‌ذهنی است. دومی‌اش با



حقیقت وجودی انسان با مرکز عدم است. وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، درواقع اقرار می‌کنیم که از جنس زندگی هستیم. و وقتی مرکز عدم می‌ماند، قضا، درواقع قضاوت خداوند، ارادهٔ خداوند و کن‌فکان یعنی نیروی شکوفایی او که همان‌طور که گل‌ها را باز می‌کند ما را هم باز می‌کند، به‌نفع ما دائماً کار می‌کند. و این لحظه که مرکز ما یا درون ما در بیرون منعکس می‌شود و قلم زندگی درون و بیرون من را می‌نویسد، درون من وسیع‌تر می‌شود و در بیرون هم فکر و عمل من، چیزهای زیبا می‌آفرینند و بی‌درد. و اتفاقات بد نمی‌افتد. این رِبِّ الْمَنُونِ اصطلاح جالبی است، به‌معنی برطرف کنندهٔ شک است، قطع کنندهٔ شک است و اتفاقات بدی است که در زندگی انسان‌ها می‌افتد و اگر دقت می‌کنید رِبِّ الْمَنُونِ، درواقع خویشی دارد با کارافزایی. انسان‌ها کارافزایی می‌کنند، این قدر مسئله می‌آفرینند، که زیر مسائلشان خُرد می‌شوند، که این شکل [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] مرکز همانیده از شش ضلعی است.

پس رِبِّ الْمَنُونِ و کارافزایی با هشیاری جسمی همراه است، با افسانهٔ من‌ذهنی همراه است. انکار است که من از جنس خدا هستم، در من‌ذهنی وجود دارد. دائماً از جنس جسم است و متوجه نیست که باید مرکز را عدم کند و قضاوت خودش را دارد. جلوی قضا و کن‌فکان را می‌گیرد و این لحظه قلم زندگی در درون و بیرون بد می‌نویسد. روزبه‌روز وضعش بدتر می‌شود، تسلیم و فضاگشایی را نمی‌شناسد، دائماً ذهنش حرف می‌زند. ساکت نمی‌شود و از این‌که خداوند ما را گرامی داشته و می‌خواهد به خودش زنده کند و فراوانی را بیاورد به زندگی ما از آن هم بی‌خبر است.

این یکی که مرکزش عدم است [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] و عدم نگه‌داشته و تعهد به عدم است، یعنی متعهد به عدم است، دائماً در آسایش خیال به‌سر می‌برد. از وقتی که مرکزش را عدم کرده، مرتب با تسلیم و فضاگشایی مرکزش را عدم می‌کند، یعنی اقرار به الاست می‌کند.

و هر موقع مرکز ما عدم می‌شود ذهن ما خاموش می‌شود و یواش‌یواش فضای درون گشوده‌تر می‌شود، ما داریم به‌سوی بی‌نهایت فضاگشایی که همان کَرَمْنَا است یا گرامی‌داشت خداوند، داریم میل می‌کنیم، می‌رویم. و به‌زودی خواهیم دید که فراوانی در درون و بیرون ما خودش را نشان می‌دهد. همه‌چیز در



زندگی ما فراوان می‌شود. پس عدم فراوانی نشان این است که انسان‌ها من‌ذهنی دارند و حاضر نیستند همانندگی‌ها و دردها را از مرکزشان بیرون برانند [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، حداقل به حاشیه برانند. خوب، فهمیدیم این بیت چه بود.

### ای خواجه بازرگان، از مصر شکر آمد وان یوسف چون شکر، ناگه ز سفر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

شاید پس از این توضیحات، الان شما دیگر سفرتان به همانندگی‌ها قطع شد و نمی‌خواهید از همانندگی‌های مرکزتان چیزی بخواهید. پس استعداد بازرگانی خودتان را به‌کار می‌اندازید، این من‌ذهنی را می‌دهید و به‌جایش بی‌نهایت فضای گشوده‌شده و زنده شدن به زندگی را می‌گیرید که یوسف‌تان مانند شکر، مثل آفتاب طلوع می‌کند از درونتان، یعنی شما، طلوع می‌کنید. این همان بی‌نهایت و ابدیت خداست و دائماً شکر را دیگر به‌جای گرفتن از همانندگی‌ها از آن‌ور می‌آورید.

### روح آمد و راح آمد، معجون نجاج آمد ور چیز دگر خواهی، آن چیز دگر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

راح: باده، شراب  
نجاج: رستگاری، پیروزی

رَوْح یعنی مایهٔ آسایش، آسایش. اگر این را روح بخوانید، هم مسامحتاً شاید بشود، «روح آمد و راح آمد» در این صورت باید بگوییم روحی که، یا هشیاری‌ای که به زندگی آگاه شده‌است، قبلاً همانندگی بود. پس اگر رَوْح بخوانید، یعنی مایهٔ آسایش یا آسایش. می‌گوید مایهٔ آسایش آمد و شراب آمد. راح، یعنی شراب. معجون پیروزی و رستگاری آمد. نجاج یعنی رستگاری و پیروزی.

پس وقتی فضا را باز می‌کنیم، آن چیزی که از آن‌ور می‌آید را می‌گوید، معجون پیروزی و رستگاری. بدون آن، که گاهی اوقات می‌گوییم خرد زندگی، آب حیات، ما نمی‌توانیم در این جهان پیروز بشویم. یا پیروز بشویم به این‌که، ما به او زنده بشویم یا به منظورمان برسیم.



می‌گوید که، مصرع اول، این شراب، این معجونِ پیروزی و رستگاری، این مایهٔ آسایش، شما را به آن منظور اصلی می‌رساند. چیز دیگر می‌خواهی؟ شاید ذهنت چیز دیگر می‌خواهد. این مایهٔ درست کردن همه چیز است. این می‌خواهم بگویم ماده\_ حالا که ماده نیست\_ ولی اصل، خمیرِ هرچیزی است که میل داری تو درست کنی در این جهان. می‌بینی که همین معجونِ نجاح، گاهی اوقات آب حیات یا این چهارتا چیز را [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که قاطی می‌کنیم ما می‌گوییم، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، شادی بی‌سبب، خلاقیت، پذیرش، رضا، شکر، این‌ها، صبر این‌ها با هم هستند دیگر. این‌ها در این خمیری که از آن‌ور هست، این خمیر درواقع، خمیرمایهٔ همه چیز است. شما می‌بینید که کسی در این جهان در مثلاً رشتهٔ موسیقی به یک اوجی می‌رسد، در علم به یک اوجی می‌رسد، در ورزش به یک اوجی می‌رسد، در هرچیزی که انسان می‌خواهد، به اوج آن چیز می‌رسد، به درجهٔ کمال آن چیز می‌رسد و خمیرمایهٔ آن همان است که با مرکز عدم از آن‌ور می‌آید.

اما اگر قرار باشد که [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این شراب و این معجونِ نجاح را شما از همانیدگی‌ها بگیرید که معمولاً در من‌ذهنی می‌گیریم کار درست نخواهد شد. پس این دنبالهٔ بیت اول است. این مایهٔ آسایش، این شراب، این معجونِ رستگاری، از آن‌ور می‌آید. اگر شما فعلاً به‌عنوان من‌ذهنی می‌خواهید از اقلامِ ذهنی بگیرید، این معجونِ رستگاری و پیروزی نیست. و حتی چیزهای این جهانی را هم به شما نخواهد داد. یعنی یک کسی می‌خواهد در یک رشتهٔ خاصی زندگی را بیان کند، بگیریم علم مثلاً، علم فیزیک، می‌خواهد اینشتین بشود، باید فضا را باز کند، از آن‌ور باید بیاید، فضا را ببندد بخواند از هیجان‌اتش از همانیدگی‌هایش این علم را بگیرد، به هیچ‌جا نمی‌رسد. ممکن است چهارتا کتاب بخواند، حفظ کند، یاید مثلاً یک جایی درس بدهد، ولی پلاستیکی می‌شود.

## آن میوهٔ یعقوبی وان چشمهٔ ایوبی از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

چشمهٔ ایوبی: اشاره به ایوب از پیامبران بنی‌اسرائیل که بر ایشان محنتی از شیطان رسید، خداوند را ندا کرد. خداوند امر کرد که پایش بر زمین زند، چشمه‌ای گوارا و خنک پدید آمد.



می بینید که در این غزل مولانا تقریباً همه پیغمبران مهم را می شمارد، مثلاً یعقوب، یوسف، عیسی، موسی، حضرت رسول و خضر، همه را مثال می زند. منظورش این است که هر جنسی که آن ها بودند، ما هم هستیم. می گوید این ها آمدند نشان بدهند که تو هم عین آن ها هستی، هر خاصیتی آن ها داشتند، شما هم می توانید بروز دهید.

«آن میوه یعقوبی»، یعنی یوسف، میوه یعقوب، یوسف بود و چشمه ایوب همان طور که آیه اش را نشان خواهیم داد، ایوب دچار گرفتاری شیطان شده بود، یعنی چی؟ یعنی من ذهنی داشت.

و ندا داد، خداوند به او گفت که پایت را زمین بکوب و پایش را زمین کوبید. یعنی پای عدمش را به زمین عدم کوبید و چشمه جاری شد. گفت از این چشمه بخور و خودت را شست و شو بده و برای همین این تمثیل ها را می زند ما می توانیم فضا را باز کنیم با آن چشمه ای که از آن ور می آید، همانندگی هایمان را بشوئیم، پاک کنیم خودمان را و همین طور از آن خرد بخوریم و ما می توانیم یوسف بشویم.

«آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی، از منظره پیداشد»، از منظره پیدا شد یعنی هم در نهان، هم در آشکار خودش را به ما نشان می دهد. در درون شادی اش را، خردش را حس می کنم، فضای گشوده شده اش را حس می کنم، در بیرون هم انعکاسش به صورت وضعیت های زندگی من دیده می شود.

«از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد»، هنگام نظر آمد یعنی دیگر زمان هشیاری جسمی تمام شد. این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] گویا است. یعنی زمان آن آمده که من مرکز همیشه عدم باشد، هیچ همانندگی در مرکز نباشد برای این که من دیگر از سفر به همانندگی ها گذشتم، تمام شد.

بنابراین یوسف که همین فضای گشوده شده بود و من بود که از درونم به صورت خورشید بیاید بالا و این چشمه که همین چشمه ای است که، یا آب حیاتی است که، با فضاگشایی از آن ور جاری می شود، دیگر منظره اش را دیدم، منظره اش را با مثال هایی که می زند نشان داده.

پس به من هم می تواند نشان بدهد، یا به من هم نشان داده، به خیلی از شماها نشان داده، و هنگام آن است که دیگر ما هشیاری جسمی را بگذاریم کنار، که از طریق دید همانندگی ها بود و از طریق عینک عدم که هشیاری نظر است نگاه کنیم. «هنگام نظر آمد» هنگام آن آمد که با هشیاری عدم من کار کنم.





## خضر از گرم ایزد بر آب حیاتی زد نک زهره غزل‌گویان در برج قمر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

پس خضر را مثال می‌زند. خضر آب حیات را خورد و جاودانه شد. پس خضر نماد ما است، وقتی فضاگشایی می‌کنیم، تسلیم می‌شویم، مرکز را عدم می‌کنیم، از گرم ایزد، نه به وسیله من‌ذهنی، چون او می‌خواهد ما آب حیات را بخوریم و جاودانه بشویم خداوند یا زندگی می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود، پس در اثر عنایت خودش و گرم خودش و بخشش خودش، فضل او، ما به صورت فضای گشوده‌شده یواش‌یواش این قدر وسیع می‌شویم، وسیع می‌شویم، هرچه وسیع‌تر می‌شویم، از گذشته و آینده جمع می‌شویم، در این لحظه مستقرتر می‌شویم، وقتی بی‌نهایت شدیم، می‌آییم در این لحظه ابدی جاودانه می‌شویم، مستقر می‌شویم و این زندگی جاودانه است.

«خضر از گرم ایزد بر آب حیاتی زد» یعنی شما به‌عنوان خضر می‌توانید از گرم خداوند با فضاگشایی، آب حیات را بخورید. جاودانه بشوید. و مولانا زندگی عادی انسان را در مصرع دوم تعریف می‌کند. زهره در برج قمر، سعد اکبر است، یعنی زهره که خدای شادی است، خدای موسیقی است، خدای رقص است، هرچیزی که اسمش را می‌گذارید، در آسمان، پس ما می‌بینیم که دائماً شادی‌کنان و غزل‌گویان هستیم، حالت عادی ما باید همیشه غزل‌گویی، شادی‌خواری و آن معجون‌خواری، این مایه آسایش باشد.

یعنی ما باید مست زندگی باشیم، مست خرد باشیم و خدای شادی بشویم. به‌عبارت‌دیگر وقتی این فضا بی‌نهایت می‌شود، ذهن ما می‌شود زهره، خدای شادی، خدای غزل، این را به چه کسی می‌دهد؟ هم خودش تجربه می‌کند و هم به جهان می‌دهد.

شما خودتان را یک ارزیابی کنید، مولانا می‌گوید این امکان برای شخص شما وجود دارد از خودتان بپرسید، چرا محروم هستید از این حالت طبیعی؟ شما از همان‌دگی‌ها و این جهان چه می‌خواهید از خودتان بپرسید.



امروز گفت نپرسید خدا کیست. کجا است، خودتان را درست کنید و این را بدانیم که ما خضر هستیم و خداوند هر لحظه توجه دارد که به ما کمک کند، چه کسی نمی‌گذارد؟ ما.

خوب دست از سر خودم برمی‌دارم، خودم را فلج نمی‌کنم، فضا را باز می‌کنم، مقاومت نمی‌کنم، ستیزه نمی‌کنم. من می‌دانم مقدار زیادی درد ایجاد کردم زیر بار می‌روم که این دردهای من در من هستند، فعال هستند، این دردها باید بریزند. این دردها نمی‌گذارند من مثل زهره در برج قمر، غزل‌گو باشم. برای این که هر لحظه می‌آیند بالا، می‌خواهند خودشان را بیان کنند، چرا؟

من قبلاً برداشته‌ام زندگی را در این‌ها سرمایه‌گذاری کرده‌ام، بچه بودم، جوان بودم، رنجیدم. چرا رنجیدم؟ برای این که یک چیزی را به من نداده‌اند. چرا می‌خواستیم؟ برای این که فکر می‌کردم در آن زندگی هست، هویت هست، دنبالش بودم، توقع داشتم، مثل الان نبودم که توقع از هیچ‌کس و از هیچ‌چیز نداشته باشم، ولی خوب، الان بیدار می‌شویم.

## فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جفّ القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

همین جفّ القلمی که الان در آن عکس‌ها نشان دادیم، یعنی قلم زندگی خشک می‌شود، به آن چیزی که تو لیاقت داری و سزاوار هستی، در این لحظه. این لحظه به لحظه خداوند مثل این که یک قلمی دارد که می‌نویسد درون و بیرون چجوری باشد و فعل ما یعنی عمل ما یک‌جوری است که بد باید بنویسد. چرا؟

برای این که ما درد ایجاد کردیم و مسئولیت دردهای خودمان را نداریم. ما می‌گوییم درد را برای ما ایجاد کردند. می‌خواهی کرم ایزدی نصیب شما بشود؟ تصمیم بگیر، زیر بار برو، حس مسئولیت کن، گردن دیگران نینداز، بگو زندگی من الان این است. من باید روی خودم کار کنم این دردهای من می‌آید بالا، درد که می‌آید بالا، من به عنوان درد عمل می‌کنم، می‌خواهم درد را زیاد کنم. باید به صورت حضور ناظر تماشاگر این وضعیت باشم. فعل من است که درد را زیاد می‌کند. غصه‌های دم به دم به من می‌دهد. از کرم ایزدی نیست این. من جلوی کرم ایزدی را گرفتم، در حالی که خضر هستیم. در حالی که می‌توانم بزنم



به آب حیات. چه چیزی نمیگذارد؟ این دردم، این می‌آید بالا این را من باید شناسایی کنم بیندازم، چه کسی شناسایی می‌کند؟ فضای گشوده شده.

حضور ناظر، گردن دیگران نینداختن، دیگران را ملامت نکردن. ما می‌گوییم تو چرا این حرف را زدی من عصبانی بشوم؟ چرا نمی‌پرسیم من چرا عصبانی می‌شوم؟ گفت کارافزایان از اول زندگی بوده‌اند. شما می‌توانید جلو کارافزایان را بگیرید؟ نه، یک عده‌ای راه افتاده‌اند، مثل کورها، فقط درد زیاد می‌کنند، فقط سوت می‌زنند، هیچ چیزی هم نمی‌دانند. آن کسی که می‌داند سوت نمی‌زند، **فُل (fault)** نمی‌گیرد، ایراد نمی‌گیرد، شما می‌خواهید بگویید چون سوت می‌زنند من باید عصبانی بشوم، سوت نزنند، شما جلوی سوت زدن مردم را نمی‌توانی بگیرد.

هر کاری بکنی مردم می‌گویند آقا این بد است، چرا این کار را می‌کنی؟ این احمقانه است، هیچ‌کس نمی‌گوید آقا به تو چه مربوط است؟ خانم به تو چه مربوط است؟ تو برو به زندگی خودت برس. پس ما جلوی گرم ایزدی را گرفته‌ایم، **خِضِر** باشیم. **خِضِر** حتماً فضاگشایی کرده، **خِضِر** حتماً واکنش نشان نداده به مردم. ولی ممکن است خضری وجود نداشته، **خِضِر** همین **نماد** ما هستیم که فضاگشایی می‌کنیم.

عرض می‌کنم این‌ها **نماد** است، این‌ها **تمثیل** است. اصلاً ممکن است **طوفانِ نوح** نباشد، نبوده باشد. بعضی‌ها می‌گویند آقا **چطور** ممکن است که این زمین را آب گرفته باشد، اصلاً ممکن است نبوده باشد، راست می‌گویید. **ببین** بزرگان چه می‌گویند. می‌گویند هم‌نشینی مردم **طوفان** است؛ یعنی اگر من ذهنی می‌آید از این من ذهنی **طوفان** می‌آید، تو را می‌تواند ببرد، تو را می‌تواند در دردهایت غرق کند، در کارافزایی غرق کند. مردم ما را می‌انگیزانند، تشویق می‌کنند به کارافزایی.

آیا باید کارافزایی بکنیم؟ نه، **مسئولش** چه کسی است؟ **شخص** شما. بنابراین **حالتِ عادی** ما **نقشِ خدایِ شادی** است، اگر **ذهن** ما ساده باشد. ولی تا زمانی که شما از **ذهنتان** **هویت** می‌خواهید و این **همانندگی‌ها** را در **ذهنتان** گذاشته‌اید و این‌ها **مرکز** شما هستند نمی‌توانید مثل **زهره** **غزل‌گو** بشوید در **بُرجِ قمر**، به **جایِ سعدِ اکبر**، **نَحسِ اکبر** می‌شوید. ما **نَحسِ اکبر** هستیم، بعد آن **موقع** مردم و **فامیلان**، **پدر** و **مادرمان**، همه را **مسئول** می‌دانیم **غیر** از **خودمان**.



پس از این ما می‌گوییم ما خضر هستیم، خداوند دارد این لحظه به من کمک می‌کند، من فضا را باز کنم آب حیات بخورم. پس از این مثل زهره خدای شادی در بُرج قمر غزل‌گو خواهم شد. هر لحظه من باید سعد اکبر باشد، هر فکری می‌کنم، هر عملی می‌کنم باید به یک نتیجه عالی منجر بشود. تمام شد رفت، کار دیگری نکنید.

امروز کار را هم تعریف کرد، گفت: «کار آن کار است، ای مشتاق مست» که در آن کار مرگت پیش بیاید، دوست آن است که به تو کمک کند نسبت به من ذهنی بمیری، نه این‌که تو را عصبانی کند. دوست ما مولاناست، بزرگان هستند. گفت خودت را از فامیل و آشنا حفظ کن، این‌ها [شکل ۹] افسانه (من ذهنی) کارافزا هستند. پس ما الآن درک می‌کنیم که خضر این همه چیز را در مرکزش نمی‌گذارد، مرکزش را عدم می‌کند [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]]، فضا را باز می‌کند و هر فضاگشایی زدن به آب حیات است، یعنی خوردن آب حیات است.

## آمد شه معراجی، شب رست ز محتاجی گردون به نثار او با دامن زر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

شه معراجی: اشاره به حضرت رسول

شه معراجی اشاره به حضرت رسول است. ولی همین‌طور که متوجه هستید، درست است که اسم پیغمبران را می‌آورد، می‌گوید پیغمبران هم از آن جنسی بوده‌اند که شما هستید، شما آن جنس اصلی را به‌کار بگیرید.

می‌گوید که یک موقعی بود شه معراجی، یعنی حضرت رسول به معراج رفت و شب ما دیده‌ایم، شب همین ظلمت ماست، همانندگی ما در ذهن است که این همه نیاز نشان می‌دهد، نیاز روان‌شناختی. نیاز دوجور است، یکی روان‌شناختی است، یکی نیاز حقیقی. ما به نان، به غذا، به پوشاک، شاید به مسکن احتیاج داریم، به کار احتیاج داریم که بتوانیم شکیمان را سیر کنیم، باقی بمانیم.



ولی این‌که من آرزو می‌کنم یکی بر شکست بشود این نیاز من نیست. این‌که من یک چیزی می‌خرم که به شما نشان بدهم بگویند به به به، شما این را دارید من ندارم، ارضا بشود من ذهنی‌ام یا یک من ذهنی خیالی غیر واقعی به شما نشان می‌دهم که شما بگویند شما چقدر مثلاً این خاصیت را دارید که ما نداریم این‌که نیاز روان‌شناختی است، نیاز مجازی است.

شب نیازهای مجازی دارد؛ برای همین می‌گوید: «شب رست ز محتاجی»، شب همین ظلمت احوال ماست که در آن ما به تمام این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، همانی‌گی‌ها و شیرهای که از آن‌ها می‌کشیم احتیاج داریم؛ برای این‌که این‌ها را منبع زندگی می‌دانیم، این‌ها را زندگی می‌دانیم، ما به تأیید و توجه احتیاج داریم، آیا این احتیاج واقعی است؟ آیا من احتیاج دارم کسی به من بگوید که دوست دارم هر روز پنجاه بار؟ نه، شما احتیاج دارید؟ نه، پس چه کسی احتیاج دارد؟ من ذهنی‌ام، چرا؟ برای این‌که دوام خوشی من ذهنی برای یک دوستت دارم پنج دقیقه است. خوب اگر همسری دارم پنج دقیقه یک‌بار به من یک تکستی (Text) بزند دوستت دارم، پنج دقیقه گذشت اثرش منقضی شد رفت، پنج دقیقه دیگر یک تکستی بیاید دوستت دارم. من ذهنی این‌طوری است، این نیاز مجازی است. می‌گوید تا شه معراجی نیاید، شه معراجی فضای گشوده شده است، هشیاری زنده شده به خودش است. پس تو بیا شبیه شه معراجی عمل کن، به معراج برو. به معراج رفتن یعنی که باید پا بشوی بروی به آسمان؟ نه، همین‌جا فضا را باز کن، بی‌نهایت فضاگشایی بشو، بیا به این لحظه ابدی ساکن شو، این معراج است. هرچه ما نسبت به من ذهنی می‌میرم و این فضا گشوده‌تر می‌شود ما داریم به معراج می‌رویم، داریم می‌پریم از روی همانی‌گی‌ها و می‌رویم به آسمان. آیا واقعاً به این آسمان می‌رویم؟ نه، یعنی آسمان گشوده‌تر می‌شود، دیگر در زمین همانی‌گی‌ها نیستیم، مرکز ما دارد عدم می‌شود.

«آمد شه معراجی، شب رست ز محتاجی» حالا چه شد؟ این گردون [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، آسمان باز شده، آمده به ما زر نثار کند، زر همین معجون نجاح یا رستگاری است یا موفقیت است، یا منبع همه امکانات است، آب حیات است، خرد است، حس امنیت است، عقل و هدایت است، شادی بی‌سبب است، این‌ها دامن زر است.



و عجیب است اگر ما به زندگی زنده بشویم هرچیزی در این جهان می‌خواهد به ما لطف کند، دوست دارد ما را. این‌که ما از چیزها نمی‌توانیم شیره بکشیم که به زور می‌خواهیم بکشیم به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌دهد، وضعیت‌ها ارضاکننده نیست، برطبق میل ما نیست به‌خاطر این‌که ما من‌ذهنی داریم. گردون اشاره می‌کند هم به فضای گشوده‌شده، آسمان درون، هم گردون بیرون که می‌گردد؛ یعنی درون و بیرون، هرچه در این جهان هست.

«آمد شه معراجی، شب رست ز محتاجی» یعنی انسانی که در ذهنش خوابیده بود و این‌همه نیاز روان‌شناختی داشت آزاد شد، از نیاز به همانیدگی‌ها و شما شبیه شاه معراجی رفتید به معراج. پس هرکسی مثل حضرت رسول می‌تواند به معراج برود، ممکن است به آن عمق نرسد، ولی می‌توانیم سعی کنیم.

مولانا می‌بینید در بیت اول، استثنا نمی‌کند، اتفاقاً این مثال‌ها را می‌زند، می‌گوید شما به این‌ها نگاه کنید، این‌ها هم انسان بوده‌اند، تو هم انسان هستی، سر یک دلار شب خوابت نمی‌برد. تو چرا بیدار نمی‌شوی؟ اصلاً این نباشد. سر این‌که یک نفر یک حرف زده یک ماه است ناراحت هستی. چه کسی ناراحت است؟ خدایی که در درون شما هست؟ یا من‌ذهنی شما؟ من‌ذهنی شما، من‌ذهنی شما که شه معراجی نیست، سایه است که از مقاومت شما به‌وجود می‌آید، شما مقاومت نکنید این سایه از بین می‌رود.

شیشه بگذار جلو آفتاب، آفتاب از آن رد می‌شود. رنگ بزن سایه می‌اندازد، ما رنگ زده‌ایم، رنگ‌ها همین همانیدگی‌ها هستند. می‌بینید که مولانا می‌گوید نگاه کن، خضر آمده، شه معراجی آمده، پایین صحبت موسی و عیسی و این‌ها را هم می‌کند، یعقوب را مثال زد. گفت تو میوه یعقوب هستی، چشمه ایوب هستی، خضر هستی. الآن می‌گوید از جنس شه معراجی هستی، این چند بیت مربوط به حضرت رسول است، مربوط به همه ما هست.

زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود

بازهمت آمد و مازاغ بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۲)



یا این‌جا نوشته:

«بازهِمَّت آمد و مازاغ بود»

«بازهِمَّت» یعنی هَمَّتِ باز دارد، و همین‌طور که می‌دانید «مازاغ» یعنی خطا نکرد، چشم خطا نکرد و از حد نگذشت، و این آیه که آیه ۱۷ سورهٔ نجم است،

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

دارد می‌گوید چشم حضرت رسول که می‌رفت به معراج، هیچ‌موقع منحرف نشد این‌ور و آن‌ور؛ یعنی مرکزش را عدم کرد، هیچ‌موقع از عدم‌کردن درنیامورد، مطابق این آیه.

منظور این است که آیا ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم و هیچ همانیدگی حواس ما را پرت نکند که توجه ما را به خودش جذب کند، در این شکلی که داشتیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز ما عدم است می‌شود عدم بماند؟ و دیگر یک همانیدگی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نقطه‌چین نیاید آن‌جا؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هیچ‌موقع چشم ما نلغزد؟

پس می‌گوید «زاغ ایشان» و زاغ ما هم این‌طوری باشد؛ ما یک زاغ داریم که در آینده می‌خواهد به زندگی برسد، آینده‌پرست است؛ زاغ ایشان که زاغ می‌دانید، کثافت‌خور هم هست؛ زاغ ما هم باید این‌طوری باشد؛ زاغ حضرت رسول درست است که زاغ بود، آن هم بدن داشت و غذا می‌خورد، ولی «بازهِمَّت» بود، همتِ باز داشت منحرف نشد چشمش طبق این آیه:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

مازاغ بود، مازاغ بود یعنی منحرف نشد؛ آیا می‌شود چشم ما هم منحرف نشود؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بستگی به شما دارد! اگر شما شناسایی بکنید که از هیچ همانندگی زندگی نمی‌خواهید بتوانید مرکز را عدم کنید، عدم می‌ماند و چشم شما هم مازاغ می‌شود، منحرف نمی‌شود، و هرچیزی که در این جهان هست با دامن زر به شما می‌بخشد؛ زر یعنی هرچیز مربوط به زندگی.

## موسیٰ نِهان آمد، صد چشمه روان آمد جان همچون عصا آمد، تن همچو حَجَر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳)

همین‌طور که می‌دانید این بیت مربوط به آیه قرآن است که قرار شد آیه‌ها را بعداً بخوانیم.

یکی از معجزات موسی این است که عصایش را زده به سنگ و آب جاری شده و ما هم می‌گویید که در درون، مثل موسی هستیم؛ اگر فضاگشایی کنیم، مرکز وقتی عدم می‌شود ما هم عصا پیدا می‌کنیم؛ این عصا را به‌صورت حضور ناظر و شناسایی‌کننده به من‌ذهنی بزنییم، به سنگ بزنییم، آب جاری می‌شود. پس ما همان موسی نِهان هستیم، می‌توانیم صد چشمه از صد همانندگی؛ صد نماد کثرت است، جاری کنیم. جان ما مثل این فضای گشوده‌شده، مثل «عصا» است؛ تن ما، یعنی من‌ذهنی ما مثل «حَجَر» یعنی سنگ است.

پس آن آیه را برای ما معنی کرد. واقعاً موسی این نیست که عصای چوبی را زده به یک سنگ، سنگ بیرونی، نمادگونه موسی عصایش را که اژدها می‌شد، همین فضای درونش بود، وقتی فضا باز می‌کنیم این فضای گشوده‌شده اژدها می‌شود و مارهای من‌ذهنی را می‌خورد، مارهای جادوگران را می‌خورد با شناسایی، دردها را شناسایی می‌کند، وقتی فضا باز می‌کنیم چشمه ایوب جاری می‌شود، چرا که صبر کردیم. چشمه ایوب با این آب یکی است، این‌ها همه نماد یک چیز است، این‌که شما فضا باز کنید آب از آن‌ور می‌آید.

پس «موسی نِهان» ما هستیم، صد چشمه از درون ما جاری می‌شود، از کجا؟ از همانندگی‌های ما، پس جان ما که با فضای گشوده‌شده خودش را به ما نشان می‌دهد، جان اصلی ما، جان زندگی ما، می‌خورد





مثل عصا به تن، یعنی من‌ذهنی مثل سنگ، و به فضل کُنْ فکان، هوشیاری یا زندگی که در همانندگی ذخیره شده، پس گرفته می‌شود، جاری می‌شود.

زندگی که آزاد می‌شود از درد ما، از همانندگی ما، تبدیل به فضای گشوده شده می‌شود. ما داریم بی‌نهایت می‌شویم، هر چه این فضا وسیع‌تر می‌شود، ما داریم می‌آییم به این لحظه ابدی. میل نداریم به گذشته و آینده مجازی برویم، میل نداریم برویم به بیست‌سال گذشته بگوییم چه اتفاقی افتاد، چه کار کردم؟ داریم به این لحظه ابدی نزدیک می‌شویم، هر چه به این لحظه ابدی نزدیک می‌شویم و در آن مستقر می‌شویم؛ داریم یواش‌یواش زندگی کردن را یاد می‌گیریم، زندگی می‌کنیم زندگی ما با کیفیت می‌شود آن‌موقع خواهیم دید که با کسی هم کار نداریم، چون زندگی کردن در درون ما شروع شده.

پس این «تن» یعنی من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مثل «حَجَر» است، سنگ است، این فضای گشوده شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مثل «عصا» است و فضا را باز می‌کنید به صورت «حضور ناظر» می‌زنید به من‌ذهنی، چشمه‌هایی از آن‌جا روان می‌شود.

این بیت را خوانده‌ایم قبلاً.

### زین مردم کارافزا، زین خانه پر غوغا عیسی نخورد حلوا، کاین آخر خر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳)

پس از آن‌همه صحبت، امیدوارم شما کارافزایی را در خودتان شناسایی بکنید، از آن پرهیز بکنید؛ می‌گویند که مردم غالباً من‌ذهنی دارند، در خانه پرغوغای ذهن زندگی می‌کنند، غوغا از کجا آمده سروصدا؟ هر همانندگی یک آواز دارد، می‌گویند من را زیادتر کن! فرض کنید ما صدتا همانندگی داریم، هر کدام به نوبت می‌آیند در این لحظه، وقتی می‌آیند بالا، می‌گویند من این‌جا هستم یک قسمتی از وجود تو، به من برس، از جنس من بشو، جنس من را زیاد کن، آن می‌رود یکی دیگر می‌آید، آن می‌رود یکی دیگر می‌آید، آن می‌رود یکی دیگر می‌آید؛ «خانه پرغوغاست»، غوغا هم سروصدای همین همانندگی‌ها است، هیچ عقلی هم در آن‌ها نیست.



می‌گوید عیسی که هوشیاریِ منطبق بر هوشیاری است، از این فضای پرغوغا و از این مردم کارافزا حلوا نمی‌خواهد، می‌داند این حلوا نیست بلکه زهر است! و می‌داند که هرکسی من‌ذهنی داشته باشد از این آخرِ جهان حلوا می‌خواهد، غذا می‌خورد.

پس، این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی، فرد کارافزاست، خانه‌اش پُرجوغاست و اگر کسی از این خانه غذا می‌خورد، می‌گوید این آخرِ خر است. هرکسی از همانیدگی‌هایش غذا می‌گیرد باید بداند که من‌ذهنی است و این ذهنِ پُرجوغا آخرِ خر است و این قدر باید هشیار باشیم که از این‌جا غذا نخوریم! از کجا غذا بخوریم؟ از این فضای گشوده‌شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] غذا بخوریم.

### چون بسته نبود آن‌دم، در شش جهت عالم در جُستنِ او گردون، بس زیر و زبر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

این بیت درواقع دنبالهٔ بیت قبل است. اگر شما از ذهنِ پُرجوغا چیزی نخواهید، غذا نخورید، از مردم کارافزا که کارشان کارافزایی است چیزی نخواهید، آن موقع دمِ ایزدی در شما به شش جهتِ عالم نمی‌رود.

توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ ما دمِ ایزدی هستیم، یعنی در این‌جا دمِ به‌معنی دمِ ایزدی است و اصل ما است، دارد می‌رود به شش جهتِ عالم. شش جهت یعنی عالمِ مادی! یعنی هر لحظه ما به‌سوی یک فکری می‌رویم، که جست‌وجوی زندگی کنیم!

اما می‌گوید اگر عیسی که ما هستیم، هوشیاریِ منطبق بر هوشیاری؛ یادمان باشد به‌محض این‌که به‌صورت ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم هوشیاری زنده شده روی هوشیاری که دارد به ذهن نگاه می‌کند بنابراین متکی به ذهن نیست دارد نگاهش می‌کند، در آن دم و به‌صورت دمِ ایزدی ما به شش جهتِ عالم نمی‌رویم.

اگر آن دمِ ایزدی بخواد جست‌وجو کند، خودش را دیگر در فکرها جست‌وجو نمی‌کند. بنابراین وقتی جست‌وجو می‌کند خودش را جست‌وجو می‌کند. انسان اگر به‌عنوان هوشیاری خودش را جست‌وجو کند



دائماً وسیع‌تر می‌شود و این من‌ذهنی شروع می‌کند به زیروزبر شدن؛ یعنی پارک ذهنی به هم می‌ریزد. شما نگاه کنید برای ترتیب دادن و نگهداری من‌ذهنی و همین‌طور پارک آن، دائماً کنترل دارد روی اجزایی که در پارک چیده، ما چقدر انرژی مصرف می‌کنیم؟ خیلی!

اصلاً تمام انرژی‌مان را صرف نگهداری پارکمان، و دائماً در پارکمان گردش می‌کنیم و سر به همانیدگی‌ها می‌زنیم، همانیدگی‌ها را آن‌جا چیدیم، هرکسی آن‌جا جایی دارد. اگر با اشخاص ما همانیده شدیم آن‌ها هم یک حرکت محدودی دارند، چون ما کنترلشان می‌کنیم و این کنترل ما را بیچاره کرده! آن‌ها را هم بیچاره کرده!

خدا نکند یک کسی بیاید و ما با او همانیده بشویم، آن را می‌گذاریم در پارکمان، نمی‌گذاریم تکان بخورد. نگران‌ش می‌شویم! کنترلش می‌کنیم! کجا رفتی؟! کجاست؟! چه کار می‌کنی؟! چرا این کار را می‌کنی؟! چون جزو پارک ما است!

دائماً در شش جهت می‌رویم. دارد می‌گوید ما دم ایزدی هستیم، که «نَفَخْتُ» الآن شعرش را می‌خوانیم که می‌گوید جز نَفَخْتُ که از وهاب آمده، دم ایزدی که الآن از طرف وهاب یعنی خداوند می‌آید، ما مسئولیم نگذاریم برود به شش جهت، نه با من‌ذهنی. «چون بسته نبود آن دم» دم ایزدی که بسته نیست به شش جهت، وقتی شروع می‌کند به جست‌وجو دیگر در ذهن جست‌وجو نمی‌کند. جست‌وجویش روی خودش است. خودش، خودش را جست‌وجو می‌کند، یعنی ما داریم به‌صورت خداگونگی، خداگونگی را جست‌وجو می‌کنیم نه چیزی در ذهن را.

در جستن ما آن‌موقع گردون، گردون یعنی هم فضای درون هم بیرون، آن پارک به هم می‌ریزد. برای این‌که ما دیگر از آن‌جا آمده‌ایم بیرون. پارک ارزشی برای ما ندارد. زیر و زبر می‌شود، زیرورو می‌شود. توجه می‌کنید؟ این بیت، بیت کلیدی هست. امیدوارم توجه کنید.

در این‌جا [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دم ایزدی در شش جهت، محدود است، در افسانه من‌ذهنی. برای این‌که دم ایزدی می‌رود به یک فکری و ما این کار را می‌کنیم که در پارک ذهنی‌مان همانیدگی‌هایمان را



حفظ کنیم. ما فکر می‌کنیم همانندگی‌های ما از کنترل ما خارج بشوند یا کم بشوند زندگی ما کم می‌شود یا از بین می‌رود.

ولی وقتی شما فضا باز می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر بتوانید حتی یک لحظه مرکز را عدم کنید نه با من‌ذهنی با فضاگشایی، در این صورت این مرکز عدم وقتی شروع می‌کند به جست‌وجو، خودش را جست‌جو می‌کند نه شش‌جهت عالم را. در ذهن نمی‌گردد در فضای یکتایی می‌گردد در نتیجه، من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شروع می‌کند به زیرورو شدن، و همین‌طور فضای گشوده‌شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هم شروع می‌کند به زیرورو شدن. این شروع می‌کند به وسیع‌تر شدن آن یکی شروع می‌کند درهم‌ریختن و برای ما مهم نیست برای این‌که داریم به زندگی زنده می‌شویم. و این چند بیت را برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

ای بسا کاریز پنهان، همچنین

مُتَّصِلٌ با جانتان، یا غافلین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۱)

ای کشیده ز آسمان و از زمین

مایه‌ها، تا گشته جسم تو سَمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۲)

کاریز: قنات آب

سَمین: فربه، چاق

می‌گوید که ای بسا، کاریز یعنی قنات به اصطلاح، سَمین یعنی فربه، چاق و گران‌بها. می‌گوید که ای بسا به جان شما از طرف زندگی، قنات وصل است ولی شما غافل هستید.

ای بسا کاریز پنهان، همچنین

مُتَّصِلٌ با جانتان، یا غافلین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۱)



یعنی ای من‌های ذهنی که غافل هستید، تو بدان که از آسمان و از زمین مایه‌ها کشیدی تا این جسم تو گران‌بها شده، یعنی این انسان بدن دارد، ذهن دارد، هیجان‌ات دارد، جان حیوانی دارد، بعد یک فضای گشوده‌شده بی‌نهایت دارد. آسمان، آن فضای گشوده‌شده است.

مایه از آن‌جا کشیدیم، مواد شیمیایی هم جمع کردیم و یک چیز جالبی درست کردیم به نام کلّ انسان. «ای کشیده ز آسمان و از زمین» یعنی هم از جهان مادی هم از آن آسمان مایه‌ها تا جسم تو گران‌بها شده. این جسم باید زمینه یا پایگاه بی‌نهایت وسیع هشیاری زندگی بشود.

بعد می‌گوید:

عاریه‌ست این، کم همی باید فشارد  
 کآنچه بگرفتی، همی باید گزارد  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۳)

جز نَفَخْتُ، کَانَ ز وَهَابِ آمده‌ست  
 روح را باش، آن دگرها بی‌هده‌ست  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۴)

نَفَخْتُ فیه: دمیدم در او  
 وَهَاب: بسیار بخشنده، از اسماء الهی

پس این چیزی که ما با ذهنمان چسبیدیم و این بدن ما به‌طور کلی این عاریه است. پس ما یک هشیاری هستیم که می‌خواهد در این بدن همراه با سه بُعد دیگر به بی‌نهایت زنده بشود، به ابدیت زنده بشود. این نَفَخْتُ است. این دم ایزدی است. این دم ایزدی اگر به جهات نرود، که فکرها می‌کشند هر لحظه اگر یک فکری ما را به خودش مشغول نکند، این شروع می‌کند خودش خودش را جستن که من کی هستم؟

الآن دارد خودش را در فکرها و چیزها جست‌وجو می‌کند. همین بود دیگر شعر، بیت. گفت اگر این دم به شش جهت نرود. و ما هم می‌گوییم که یعنی مولانا می‌گوید «جز نَفَخْتُ» غیر از نَفَخْتُ. نَفَخْتُ هم یعنی دم ایزدی.



## دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکونست، نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

دم او یعنی این جسم را درست کرده، زندگی بعد هر لحظه می‌دمد از دم خودش ما دم خدا هستیم. این دم خدا نباید برود فکرها را فعال کند، دردها را فعال کند. دم ایزدی در این لحظه باید روی خودش بایستد، نرود به چیزها تا این خودش، خودش را بی‌نهایت کند. این‌ها را مولانا دارد توضیح می‌دهد. این‌ها کلید است.

«جز نَفَخْتُ کان ز وهاب آمدهست»

وهاب یعنی خداوند. می‌گوید مواظب روح باش مواظب هشیاریات باش، مواظب توجه زندهات باش یک چیزی نباعد الآن.

همین الآن ذهنت نشان می‌دهد درمقابل آن مقاومت نکن چیزی از آن نخواه. روح را باش، حواست را نده به این چهار، حالا او می‌گوید شش جهت. شش جهت که نماد جهان مادی است، یعنی شمال و جنوب و شرق و غرب و بالا و پایین. اصطلاحاً می‌گوییم شش جهت و می‌دانید که این شش جهت محدود است. برای همین ما نمی‌توانیم بیاییم.

می‌گوید که راهی وجود دارد برای خروج از این شش جهت یعنی ذهن، و فرمولش را داد و این‌ها هم توضیح کمکی است. اول بگوییم که هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و ما چسبیدیم، عاریه است یعنی قرضی است. هر چه که چسبیدیم این‌ها عاریه است باید بگذاریم برویم. فقط تنها چیزی که به درد ما می‌خورد نَفَخْتُ است و این هم از آن‌ور آمده و از آن‌ور می‌آید.

حواسمان باید به روح و هشیاری‌مان باشد در این لحظه که من ذهنی نباعد، یک چیزی در بیرون نباعد. برای این‌که بقیه که ذهن نشان می‌دهد همه بیهوده است، بی‌مصرف است.

نَفَخْتُ فیه: دمیدم بر او؛ وهاب: بسیار بخشنده از اسماء الهی



این بیت هم همین الان خواندم:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر  
کار او کُنْ فیکونست، نه موقوفِ علل  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

یعنی این لحظه اگر شما از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد چیزی نخواهید، نَفَخْتُ که او می‌دمد به ما، همه‌چیز می‌دهد. او جان می‌دهد به ما و چجوری؟ آیا با علّت‌هایی که من ذهنی نشان می‌دهد؟ نه. «کار او کُنْ فیکون است» او می‌گوید بشو و می‌شود. و موقوفِ علل‌هایی که ذهن نشان می‌دهد نیست. یعنی شما را آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد یا تجسّم می‌کنید این سبب به حضور رسیدن می‌شود، سبب آزادی من می‌شود، این‌ها هیچ‌کدام درست نیست.

اصلاً ما نمی‌دانیم ما چجوری تبدیل می‌شویم؛ هیچ‌کس نمی‌تواند تبدیل را یا فرآیند تبدیل را در ذهنتان توصیف کند و بگوید این درست است. چیزی را که کُنْ فیکون به وجود می‌آورد، قضا و کُنْ فیکون. و بارها گفتیم قضا نه علّت‌های بیرونی نه موقوفِ علل، وضعیّت این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد به وجود می‌آورد، قضا به وجود می‌آورد. که این را ما خواهیم خواند امروز در مثنوی.

ما همه‌اش چون از جنس آثار هستیم به آثار توجّه می‌کنیم. اثر، چیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد. این حادث است، به وجود آمده است، وضعیّت است. ولی یک چیزی مهم است که شما قبول کنید این به‌خاطر علّت‌های ذهنی که من الان فکر می‌کنم به وجود نمی‌آید بلکه این را قضا یا بگویید زندگی یا خداوند به وجود می‌آورد. به وجود می‌آورد که شما از آن چیزی نخواهید، مقاومت نکنید، قضا باز کنید. تا او با کُنْ فکان یعنی بشو و می‌شود خداوند، این تبدیل صورت بگیرد.

پس به ما گفت یک کاری کن که این دم به شش جهت نرود. این دم مهم است که از وهاب می‌آید. بقیّه را رها کن. بقیّه یعنی چیزی که ذهنت نشان می‌دهد و آن چیز که ذهنت نشان می‌دهد، وضعیّت این لحظه است، ممکن است به‌عنوان علّت و سبب در ذهن شما ظهور کند.



فکر می‌کنید که مثلاً فلانی این را به وجود آورده‌است. نه. بگویید این را قضا به وجود آورده‌است من  
فضاگشایی کنم تا خداوند با کُنْ فکان زندگی مرا در درون و بیرون عوض کند.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆

تذکره





داشتیم می‌گفتیم که اگر دم ایزدی را که ما آن هستیم، در جهت‌های این جهان، که ذهن باشد، محبوس نکنیم، و ما این اختیار را داریم، در این لحظه انتخاب کنیم با فضاگشایی و عدم کردن مرکز که ما را به ناظر ذهن تبدیل می‌کند در شش جهتِ ذهنِ نرویم و به آن بیت عمل کنیم. ابیاتی در تقویت همان بیت کلیدی و فهمیدن معنی آن داریم می‌خوانیم.

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازکشد به بی‌جهاتت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

بی‌جهات، یا گاهی اوقات بی‌جهات، یعنی بی‌سو، یعنی مرکزِ عدم. یعنی شما در هیچ سوی فکری نمی‌روید. می‌بینید که الآن به‌عنوان دم ایزدی ما می‌رویم به این فکر، این فکر که می‌گذرد می‌رویم به یک فکر دیگر. از فکری به فکر دیگر می‌پریم. ما درواقع دم‌ها را در جهات تلف می‌کنیم. اگر به این جهات نرویم بی‌سو می‌شویم.

بی‌سو یعنی خودِ هشیاری است و شروع می‌کند به انبساط، اگر به سوها نرویم. ولی ما شرطی شدیم و یاد گرفتیم که برویم به سوها، از آن‌جاها جست‌وجوی زندگی بکنیم. در سوها همان چیزهای این جهانی یا همانیدگی‌ها هستند. گفتیم ما عمیقاً در این لحظه درک می‌کنیم که در سوها زندگی نیست، بلکه بلا هست.

خداوند یا زندگی طبق گفتهٔ مولانا سوها را می‌بندد. یعنی شما در یک جهتی می‌روید که فکر نشان می‌دهد که در آن‌جا زندگی پیدا کنید بعد می‌بینید که درد داد. مثلاً یکی از سوهای متداول که تقریباً همه می‌روند سوهای روابط زناشویی است. هر مردی از زنش زندگی می‌خواهد، هر زنی از شوهرش زندگی می‌خواهد، هویت می‌خواهد، خوشبختی می‌خواهد، همه‌چیز می‌خواهد. و در تمام آن جهات که ایشان می‌خواهد از همسرش، چه مرد چه زن، سرخورده می‌شود و دچار درد می‌شود. می‌بیند که نه تنها نتوانست بگیرد بلکه به درد منجر شد. و انسان فکر می‌کند که اشتباه کرده و همسر بدی انتخاب کرده،



دیگران همسرهای بهتری دارند و آنها هستند که خوب زندگی می‌کنند برای این‌که از همسرشان همه‌چیز می‌گیرند! نیست هم‌چون چیزی. هم‌چون چیزی در دنیا وجود ندارد.

بنابراین، می‌گویند، هر جهتی بروی، می‌خواهد جهت مقام بشود، علمت بشود، بدنت بشود، زیباییات بشود، چه؟ قدرت بدنات بشود، در هر جهتی بروی که آن‌جا یک خودی نشان بدهی دچار بلا می‌شوی، تا بتواند تو را بکشد به بی‌جهت.

می‌گویند، زندگی و خداوند می‌گوید من از تو مرکز عدم می‌خواهم که از جنس من بشوی همین لحظه، به جهات نرو. خوب این موضوع را اگر یک کسی، آدم، یک کسی بیاید در ده‌سالگی یاد بگیرد خیلی به نفعش است، به جهات نمی‌رود. یا اگر ما به بچه‌هایمان یاد بدهیم، به جوانانمان یاد بدهیم که زندگی را در جهات جست‌وجو نکن. جهات هم فکرها هستند.

یعنی هر فکری که به سرت می‌زند که مربوط به یک چیزی در این جهان است در آن زندگی نیست. این را به دست می‌آوری، به دست بیاور؛ به‌عنوان شاید به درد بخورد که یک چیزی بخری. مثلاً خانه باید داشته باشی، مهارت باید یاد بگیری، درآمدی داشته باشی، روی پای خودت بایستی، ورزش کن بدن سالمی داشته باشی، غذای خوب بخور، ولی این‌ها جهت‌هایی هستند که به تو زندگی نمی‌دهند. به‌جای خداوند یا عدم این‌ها را نگذار در مرکزت. اگر این کار را نکنی از فکری به فکر دیگر با سرعت زیاد نمی‌پرد. پس آن بیت کلیدی را فهمیدیم.

همین‌طور این سه بیت آن بیت کلیدی را به ما دوباره می‌فهماند، می‌گوید که:

**او تو است، اما نه این تو آن تو است**

**که در آخر، واقف بیرون شو است**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۴)

**توی آخر سوی توی اولت**

**آمده‌ست از بهر تنبیه و صلّت**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۵)



## توی تو در دیگری آمد دَین من غلامِ مردِ خودبینی چنین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۶)

صِلَت: پیوند دادن و وصل کردن، به وصال رساندن  
دَین: مدفون، دفن شده

می‌گوید که، خداوند تو است، تو هم خداوند هستی، اما نه این من ذهنی. ما وقتی از سوئی به سوئی می‌رویم، این لحظه یک فکر، لحظه بعد یک فکر، همین‌طور فکر، فکر، فکر، فکر، من ذهنی درست می‌کنیم، فکر می‌کنیم این هستیم. این خداوند نیست. اما اگر این فکرها متوقف بشود و فضا باز بشود، از فکری به فکر دیگر نپریم و این فضای گشوده‌شده فکر کند، این هم ما هستیم، او هم هست.

برای همین می‌گوید: «او تو است، اما نه این تو»، نه من ذهنی، «آن تو است» یعنی آن فضای گشوده‌شده تو است، آن من اصلی تو است، که در آخر بالاخره پس از رفتن به سفرهای مختلف، سرانجام، واقف است که چجوری بیرون بشود از این شش جهت، از این من ذهنی.

توجه می‌کنید؟ «که در آخر، واقف بیرون شو است»، یعنی واقفی است که می‌تواند از ذهن بیرون بشود. آگاهی است که الان می‌تواند از ذهن بیرون بشود، دیگر نمی‌رود به جهات.

توجه می‌کنید؟ فضای گشوده‌شده، حضور ناظر، می‌داند که به جهات نباید برود، و باید خودش را بزرگ کند، نه به صورت من ذهنی، به صورت خودش.

و همین‌طور می‌گوید: «توی آخر سوی توی اولت». ما اول که آمدیم عدم بودیم، فرم نداشتیم، الان آمدیم فرم درست کردیم، یک دفعه که فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم که دوباره یک توی دیگر شدیم این من ذهنی نیستیم. می‌گوید، این تو می‌رود به سوی توی اول، همان موقعی که از پیش او آمدیم، وارد این جهان شدیم، همان، همان اول اول، بسم‌الله، که گفتیم مرکز ما عدم بوده. این تو در آن تو می‌رود.

دارد می‌آید برای بیداری - تنبیه یعنی بیداری - و اتصال، صِلَت، یعنی یکی شدن، وحدت. پس برای بیداری و وحدت این هشیاری واقف بیرون شو، یعنی آگاه به این‌که چجوری بیرون می‌شوند. من ذهنی



که نمی‌داند، من ذهنی هی - ما به صورت من ذهنی - به سوی این فرم می‌رویم، آن فرم می‌رویم، از این زندگی می‌خواهیم. گفت که، آن قدر باید این کارها را بکنی که خسته بشوی دیگر.

«توی تو در دیگری آمد دَین». می‌گوید، «توی» اصلی ما، یعنی من اصلی ما، در ذهن مدفون شده، جذب شده است. مثل آبی هستیم که این ابرها است که ظرف می‌شورند آب را چجوری جذب می‌کند؟ ما رفتیم در همانیدگی‌ها، باید از آن بیاییم بیرون. یک کسی باید فشار بدهد آب بیاید بیرون، که این اگر بیاید بیرون بی‌نهایت می‌شود. می‌گوید من غلام کسی هستم که این طوری ببیند. بداند من اصلی چه است، من ذهنی چه است، فرآیند جدایی از ذهن چه است و توضیح دادم خدمتتان.

صِلَت: پیوند دادن، وصل کردن

دَین: مدفون

## آن کاو مثلِ هدهد بی‌تاج نَبْد هرگز چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

دوباره برگشتیم به غزل، امیدوارم که معنای آن بیت مشخص شد. اولاً که یادتان باشد گفت که عیسی از این آخرِ خر غذا نمی‌خورد. پس اگر ما غذای همانیدگی‌ها را نخواهیم شدیم عیسی که بنا به تعریف، هشیاری منطبق بر هشیاری است. می‌گوید، آن موقع دم ایزدی یا ما به صورت دم ایزدی در جهات نیستیم، در شش جهت نیستیم، پس بنابراین می‌توانیم بیرون بشویم از ذهن.

«آن کاو» یعنی همان عیسی است، همین اصل ما، که مثل هدهد، که تاج دارد، که از پدر و مادرش گرفته، ما هم با تاج آمدیم. مولانا می‌خواهد بگوید که، ما به صورت شاه تاج دائماً سرمان بوده ولو این‌که در همانیدگی‌ها و دردها به زحمت افتادیم. هیچ موقع این شاهی‌مان را کسی نمی‌توانسته بگیرد.

«آن کاو مثلِ هدهد بی‌تاج نَبْد هرگز» ما هرگز در این جهان ولو این‌که هفتاد و هشتاد سالمان است، بی‌تاج نبودیم، تاج شاهی در سر ما بوده است. یعنی ما می‌توانستیم از ذهن جدا بشویم هر لحظه، کرم ایزدی می‌خواست ما مثل خضر آب حیات بخوریم، مثل حضرت رسول معراج برویم، مثل، دارد راجع به عیسی صحبت می‌کند الآن، هشیاری روی هشیاری منطبق بشود و تشخیص بدهیم که از آخرِ خران یعنی این



دنیا نباید غذا بخوریم، تشخیص می‌توانستیم بدهیم که در جهات نباید برویم که چندتا جهت رفتیم درد دیدیم دیگر در جهت‌های فکری زندگی طلب نکنیم و الآن می‌گوید که ما همیشه شاه بوده‌ایم؛ و همیشه آماده بوده‌ایم.

همان‌طور که مور یعنی مورچه از مادر «بربسته کمر» یعنی آماده می‌آید، هیچ مورچه‌ای نیست که در این جهان کمرش را ببندند یعنی کمر مورچه بسته شده، منظور آن کمر باریکش است، یعنی آماده است؛ کمر بسته یعنی آماده بودن.

یعنی ما همیشه شاه بوده‌ایم، شاه کسی است که از وابستگی به جهان جدا بشود. هرکسی از وابستگی به جهان جدا بشود در بالا گفت که جهان دامن زر را به او تقدیم می‌کند، جهان و خدا هر دو.

می‌گوید من راجع به آن دم، آن هشیاری صحبت می‌کنم که هیچ‌موقع بی‌تاج نبوده، همیشه شاه بوده، پس شاهی ما از بین نرفته است و همیشه هم آماده‌ایم، بربسته کمر هستیم و بربسته کمر از مادر آمدیم. یعنی خداوند ما را آماده خلق کرده، لازم نیست که ما کاری بکنیم و آماده بشویم و همان‌طور که در ابیات بعدی الآن خواهیم خواند.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ولی ما در من‌ذهنی خیلی درد کشیدیم، رنجیدیم، احتمالاً کینه‌ورز شدیم، انتقام‌جو شدیم، حسود شدیم و به‌نظر خودمان احساس گناه داریم، خیلی اشتباه کردیم، اشتباهات ما را رنجانده، نگران از آینده هستیم، دچار حرص شدیم، ما خیلی موقع‌ها حرص‌ورزی‌هایی کردیم، خودخواهی‌هایی کردیم که الآن پشیمان هستیم.

ولی مولانا می‌گوید که هیچ‌موقع این چیزها به ما آسیب نزده. اصل ما بی‌آسیب، از جنس خداوند به‌صورت شاه باقی بوده. «آن‌کاو مَثَلِ هَدَّهِ بِي تَاجِ نَبْدِ هَرگَز»، و هدهد هم می‌دانید در داستان‌های مولانا معارف را به‌اصطلاح، خرد را این‌ور، آن‌ور می‌برده، یعنی ما همیشه با معارف، با خرد، با عشق سروکار داشته‌ایم، در جانمان بوده است، هم تاج، هم آن‌چیزها و همیشه آماده بوده‌ایم منتها این آمادگی و این شاهی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] برای ما پدید نیامده.

و همین‌طور این ابیات:



## خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای کامل جان آمدهای، دست به استاد مده

در ده ویرانه تو گنجِ نهان است ز هو  
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴)

نوبت دولت زدن: کنایه از شکوه و عظمت داشتن. در قدیم در دربار پادشاهان در شبانه روز سه یا پنج نوبت (تقاره) می‌زدند.  
کامل جان آمده‌ای: در حالی آمده‌ای که روحاً کمال یافته‌ای.

پس هرانسانی عارف است، برای این‌که از جنس خدا است. و هرانسانی که داخل این بدن زنده است،  
الآن برایش طبل موفقیت و دولت و پیروزی و خوش‌بختی می‌زنند.

نوبت‌زدن یعنی بزرگی است، شاهی است که برایش طبل می‌زنند. قدیم در پشت‌بام یا حالا در بزرگان طبل می‌زدند معلوم بشود این آدم بزرگی است، هرانسانی چون از جنس خدا است، بزرگ است منتها با عقل من‌ذهنی‌اش خودش را ذلیل کرده‌است. ولی با وجود ذلیل‌کردن خودش، درد ایجاد کردن خودش، شاهی‌اش نرفته است.

به ما می‌گوید جانت کامل بوده، جان ما همیشه کامل بوده، به‌عنوان زندگی، لزومی ندارد دست به استاد بدهیم. ما فضا را باز کنیم وصل به او هستیم، عین او هستیم و در این ده ویران ما که من‌ذهنی باشد، یک گنجی پنهان است. در مرکز همانیده ما، زیر این همانیدگی‌ها یا داخل همانیدگی‌ها، گنجِ نهان از «هو» یعنی خداوند هست و هرکسی باید ده ویران خودش را بچسبد، نه این‌که مقایسه کند خودش را ای کاش ما مولانا می‌شدیم، چرا حافظ نشدیم.

هین آگاه بشو، بیدار شو، این ده ویران را که گنج «هو» در آنجا خوابیده، تو باید گنج خودت را کشف کنی، به بغداد مردم نده. نگو به اندازه یک‌هزارم مولانا بدهند من این کلمه را می‌دهم، من به‌درد نمی‌خورم. نه تو به‌درد می‌خوری چون در این ده ویران تو گنجِ نهان است ز هو، بنابراین در ذهنت یک بغداد، بغداد در قدیم خوب یکی از آبادترین شهرها بوده. ذهن ما می‌گوید مثلاً مولانا بغداد است، برای



این‌که دیگر همه‌چیز را داشته، چه آدم خوش‌بختی بود. نه، تو الآن نگو من این ده ویرانم را می‌دهم، مولانا را می‌گیرم. تو، تو هستی، منحصر به فرد هستی و خداوند در تو به صورت خاصی که مختص تو است، می‌خواست به خودش زنده بشود، ده ویران را بچسب و روی خودت کار کن.

پس «کامل‌جان» آمده‌ای یعنی جانت کامل است، بعضی نسخه‌ها ممکن است، «کامل‌جان» آمده‌ای، درحالی آمده‌ای که روحاً کمال یافته‌ای. از نظر روحی و هشیاری و امتداد خدا ما کامل هستیم. بله، بعد می‌گوید:

والله تیره شب تو، به ز دو صد روز نکو  
شب مده و روز مجو، عاج به شمشاد مده

چون بود ای دلشده چون؟ نقد بر از کُنْ فیکون  
نقد تو نقد است کنون، گوش به میعاد مده  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴)

شمشاد: در اینجا در مقابل عاج، سیاهی مورد نظر است.

پس می‌بینید مولانا می‌گوید به ذهن نیت، به آینده نرو و نقد تو این لحظه هست اجازه بده کن فکان که او می‌گوید بشو و می‌شود با فضاگشایی زندگی تو را تغییر بدهد. می‌گوید والله این شب تیره تو، یعنی من ذهنی تو از دو صد روز نکو که در ذهنت تجسم می‌کنی، حضور چجووری می‌شود؟ ای کاش مثل حافظ و فردوسی بودم من بهتر است. پس ما باید روی خودمان کار کنیم.

تو این شب را نقد به آن بچسب، هرکسی باید بگوید که هرچه هستم دیگر حالا، هر سنی دارم این من هستم. همانندگی دارم، اشتباه کردم، نرفتم دنبالش.

«فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم»، فعل من است، فهمیدم. پس این همه همانندگی دارم، این همه درد دارم، آرزو نمی‌کنم که جای یک کس دیگری بودم، روی همین کار می‌کنم. برای همین می‌گوید شب مده و روز ذهنی را مجو. این عاج است، عاج خیلی پر قیمت‌تر است، این را به چوب مده، چوب بی‌ارزش، «عاج به شمشاد مده».



و اگر سوالی بکنیم این را، «چون بود ای دلشده چون؟»، تو می‌گویی که می‌دانی که این تبدیل چجوری صورت می‌گیرد؟ نمی‌دانی که. پس باید استفاده ببری از کن‌فیکون، فضا را باز کنی با قضا دوست باشی. این لحظه نگو این چه هست، حتی این وضعیت ده تو را، ظلمت شبت را، تاریکی من‌ذهنیات را قبول کن، فضا باز کن.

این همین، و من اطرافش فضا باز می‌کنم تا کن‌فکان این را تغییر بدهد، من می‌خواهم به او زنده بشوم. این من می‌دانم که با قضا و کن‌فکان صورت می‌گیرد.

این کن‌فیکون یا کن‌فکان که هی ما صحبت می‌کنیم و قبلاً هم خیلی توضیح دادیم، دیگر الان نمی‌دهیم، مربوط به آیات قرآن است. در بعضی از آیات قرآن این اصطلاح «اذا قضی»، یعنی او وقتی که اراده می‌کند یا قضاوت می‌کند و کن‌فکان آمده، یا کن‌فیکون آمده، که این آیه‌ها را به کرات نشان دادیم به شما، دیگر الان چون شما می‌دانید نشان نمی‌دهیم.

پس بنابراین هر جا اراده خداوند به اصطلاح قضاوت می‌کند، ما نباید قضاوت کنیم، این می‌آید به این لحظه. برای این‌که گذشته و آینده توهم ذهن ما است. زمان مجازی است، زمان اصلی این لحظه است. این لحظه می‌گوید زندگی است، خداوند است که قضاوت می‌کند، اولاً اگر این‌طوری است ما قضاوت نمی‌کنیم، خوب و بد نمی‌کنیم، طبق آن آیه‌ها و این صحبت‌ها.

او قضاوت می‌کند و ما فضا باز می‌کنیم، ما می‌پذیریم، درست مثل این‌که یک عقل کل به ما می‌گوید که اشکالت این است، اشکال را به ما نشان می‌دهد، برای این‌که ما بپذیریم و ببینیم، فضا را باز می‌کنیم و از جنس همین قضا می‌شویم، از جنس او می‌شویم، تا ببینیم، ایرادمان را ببینیم، و گرنه نمی‌بینیم.

اگر ستیزه کنیم، مقاومت کنیم، نمی‌بینیم. آن موقع عینکمان می‌شود عینک جسم، ما می‌رویم به یک من به کمال رسیده، هیچ‌کس زیر بار نمی‌رود که عقل ندارد، ایراد دارد، هرکسی در ذهنش یک من‌ذهنی کامل درست کرده است.

شما تا حالا آدم دیدید بگوید من عقل ندارم؟ شما یک دیوانه پیدا کنید، بگوید من عقل ندارم، می‌گوید من هم عاقل هستم، من دیوانه نیستم، ممکن است همه مردم دیوانه باشند، من نیستم. بنابراین





هیچکس نمی‌گوید عقل ندارم، برای این‌که در آن پارک ذهنی خودش را عاقل می‌داند. پس ما اگر با پارک ذهنی، با دید ذهن برویم، هیچ‌موقع خودمان را نمی‌بینیم. پس باید نقد ببریم و از کن‌فیکون و قضا، پس فضا را باز می‌کنیم، نمی‌گوییم چرا این‌طوری است؟ خوب من چهل سالم است، پنجاه سالم است، این‌همه همانندگی، این‌همه درد، من قبول ندارم. نه این ده شما است، این را به بغداد نده.

بغداد نماد یک انسان مثلاً به‌حضور رسیده است. برای این‌که اگر به بغداد بدهی می‌روی به ذهن با ذهن معاوضه می‌کنی. چون ما زندگی هستیم هیچکس نمی‌تواند زندگی‌اش را با یک زندگی دیگر جایگزین کند، اگر می‌کند، اگر می‌تواند مقایسه کند پس در ذهن است.

برای همین می‌گوید مواظب باش «شب مده و روز مجو» چون روز که می‌جویی، رفتی به ذهن! در اطراف شبت فضا باز کن، «نقد تو نقد است کنون» یعنی همین لحظه نقد تو نقد است، خداوند در این لحظه حقیقی، که زندگی است کار می‌کند نه زمان مجازی! پس گوش به زمان مجازی «میعاد» یعنی چیزی در آینده نده.

### در عشق بُودِ بالغ، از تاج و کمر فارغ کز کُرسی و از عرشش منشورِ ظفر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

کرسی: تخت پادشاهی  
منشور: فرمان، فرمان پادشاهی  
ظفر: پیروزی

می‌گوید که این عیسی، این شما، که عیسی نماد ما است، همه ما، که از آخر این جهان غذا نخورد و در جهاد نرفت. دم ایزدی را در شش جهت نبرد، چرا؟ برای این‌که یاد گرفت که از آخر خر غذا نخورد؛ آیا بلوغش از جهان مادی می‌آید؟ نه!

می‌گوید با فضاگشایی و در عشق بودن است که بالغ می‌شود و از تاج و کمر بیرونی فارغ است. «در عشق بُودِ بالغ، از تاج و کمر فارغ، کز کُرسی و از عرشش» یعنی از آن‌ور از پیش خدا.



کرسی یعنی تخت خداوند؛ عرش: فضای لایتناهی است؛ منشور یعنی فرمان، فرمان پادشاهی؛ ظفر:

پیروزی

پس پیروزی ما، از طرف خداوند می‌آید، کرسی و عرش یعنی از طرف زندگی، خداوند یعنی تخت پادشاهی خداوند و قلمرو زندگی او. اصطلاح است. اصطلاح قرآنی است.

پس انسان در عشق بالغ می‌شود، نه در همانیدگی‌ها! و اگر فضا را باز کند و مرکزش را عدم کند یک دفعه متوجه می‌شود که از «تاج و کمر» یعنی از پادشاهی بیرون که ذهن تأیید می‌کند، فارغ است. حالا ممکن است پادشاه هم بشود ولی با شاهی همانیدگی ندارد و پیروزی‌اش از بیرون نمی‌آید. از «تاج و کمر» نمی‌آید، از مقام این جهانی‌اش نمی‌آید، بلکه از زندگی می‌آید از خداوند می‌آید، پس فرمان پیروزی او که حتماً باید پیروز بشود از طرف خداوند می‌آید.

این نه [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این شخص فکر می‌کند که از یک همانیدگی به همانیدگی برود بالغ می‌شود، ما ممکن است یاد بگیریم از دیگران بیشتر پول در بیاوریم، تجارت این جهانی را بهتر انجام بدهیم، ولی بالغ نخواهیم شد، این بالغ همین بالغی است که در تصاویر اول به‌عنوان بلوغ معنوی می‌گوییم؛ بالغ کسی است که به خداوند روشن است.

«تا تو با من روشنی، من روشنم»

«از ترازو کم کنی، من کم کنم»

تا تو با من روشنی، من روشنم»

یعنی تا جایی که تو بخواهی خودت را با من روشن کنی، من روشنایی می‌اندازم. هرچقدر می‌خواهی زندگی‌ات را با من روشن کن، من بیشتر روشن می‌کنم. هی روشن‌تر کن، روشن‌تر کن، روشن‌تر کن. اما در آنجا که یک چیزی را آوردی مرکزت و روشنایی را کم کردی، خودت می‌خواهی، من کم می‌کنم.



یعنی مثل این‌که این اراده ما در این جهان و توانایی انتخاب ما که فرق ما و حیوان است، واقعاً فرق ما و حیوان است. ما باید درست انتخاب کنیم در لحظه. و این درست انتخاب کردن بهتر است که همین انتخاب را بدهیم دست فضای گشوده شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

## باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو زو پرس خبرها را کاو کان خبر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

بقیه‌اش را می‌گوید از سلطان یعنی خداوند پرس. دیگر همه چیز را گفتیم، اگر شما به صورت خضر، به صورت یوسف، به صورت ایوب صبر کردی و پا زدی، و چشمه جاری شد، به صورت حضرت رسول معراج رفتی، به صورت موسی چشمه روان کردی، به صورت عیسی از آخر خر نخوردی و دم ایزدی را به جهات نبردی و در عشق بالغ گشتی، حالا بقیه‌اش را از خودش پرس.

پس بنابراین به اندازه کافی فضا باز کردی، از این فضای گشوده شده یعنی از خداوند پرس و این سلطان سخاوت خو است. خداوند سخاوت خوست. ما هم هستیم یا نه؟ شما هم هستید یا نه؟

خبرها را از او پرس. برای این‌که معدن خبر، او است، یعنی خداوند است. پس باقی‌اش را از ذهنت بگیر [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دیگر گوش نده به من. برو فضا را باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که کردی. بگذار او بگوید. از جهان نشنو. گوش حسیات را ببند از او بشنو. و تو باید خبرها را از او بگیری، برای این‌که معدن خبر این جهان نیست. زندگی است، خداوند است.

برخی از ابیات را توضیح بیش‌تری می‌دهم و برخی از آیه‌ها را که مربوط به غزل بود این‌جا آوردیم، خارج از غزل، خدمتان توضیح می‌دهم.

این بیت را داشتیم:

## آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)



چشمه ایوبی: اشاره به ایوب از پیامبران بنی اسرائیل که بر ایشان محنتی از شیطان رسید، خداوند را ندا کرد. خداوند امر کرد که پایش بر زمین زند، چشمه‌ای گوارا و خنک پدید آمد.

گفتیم فضا باز بشود، شما از درونتان به صورت یوسف یا خورشید، بلند می‌شوید. کافی است یاد بگیریم که این چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد از فکری به فکر، این‌ها میوه ندارند.

میوه زندگی ما همین یوسف است که باید از درونمان بلند شود به صورت من، گفت این یوسف شکر است. شکر از آن‌ور می‌آید ولی خودت شکری. نه این‌که فکر کنی من ذهنی باشی شکر از جایی بگیری.

و همیشه یوسف که می‌آید یا شما به صورت خورشید، این خورشید همیشه درخشان است. شما خورشید دیدید نور نده، دیگر آن خورشید نیست که، بنابراین همین‌که شروع می‌کنیم به طلوع، چشمه هم جاری می‌شود و چشمه را به ایوب نسبت داده.

و شما در درون و بیرون گفتیم آثارش را می‌بینید و هشیاریتان را از هشیاری جسمی به هشیاری نظر تبدیل می‌کنید. این‌ها آیه‌هایش است.

«وَاذْكُرْ عَبْدَنَا أَيُّوبَ إِذْ نَادَى رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ»

«و از بنده ما ایوب یاد کن آنگاه که پروردگارش را ندا داد که: مرا شیطان به رنج و عذاب افکنده است.»

(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۴۱)

این «آیه ۴۱ سوره صاد» که در مورد همه ما صادق است. ما مثل ایوب هستیم باید ندا بدهیم. منتها ندا دادن با فضای گشوده شده است نه با من ذهنی! که خداوند ما را شیطان به وسیله همین من ذهنی‌اش به رنج و عذاب افکنده است.

و از آن طرف به اصطلاح جواب می‌آید:

«ارْكُضْ بِرِجْلِكَ ۖ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ»

«پایت را بر زمین بکوب: این آبی است برای شست‌وشو و سرد برای آشامیدن.»

(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۴۲)



این «آیه ۴۲» آن است، یعنی همه این آیه‌ها به آن بیت مربوط است. پس شما به صورت عدم، پایتان را به زمین می‌کوبید، درضمن صبور هم هستید، صبر، که ایوب صبور بود، بالاخره چشمه‌ای جاری می‌شود که هم می‌توانید همانندگی‌ها و سر و صورتتان را، سر و صورت روحتان را بشوید، و هم برای آشامیدن. این آب حیات است، که اسمش را گذاشت چه؟ گفت این معجون رستگاری یا پیروزی است. آیا این را فقط خودت می‌خوری یا به دیگران هم می‌توانی بدهی؟ می‌گوید نه! به دیگران هم می‌توانی بدهی.

«وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَذِكْرًا لِأُولِي الْأَلْبَابِ»

«و به او خانواده‌اش و هم‌چند آن از دیگر یاران را عطا کردیم و این خود رحمتی از ما بود و برای خردمندان اندرزی.»

(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۴۳)

و به او خانواده‌اش و هم‌چند، هم‌چند آن از دیگر یاران را عطا کردیم، پس بنابراین هم به او و هم چندتا از یارانش را عطا کردیم و این رحمتی از خداوند بود و این خود رحمتی از ما بود، و حالا می‌تواند عبرت خردمندان بشود.

پس اگر ایوب، تمثیل است، پایش را به زمین کوبید، نه واقعاً زمین سفت، منظور همین مرکز عدم و پای عدم را می‌کوبد به همان مرکزش که همانیده‌است و چشمه جاری می‌شود. مثل موسی که عصایش را به سنگ زد و می‌گوید کسانی که خردمند هستند باید یاد بگیرند که این‌طوری چشمه جاری می‌کنند، نه بروند در من‌ذهنی، از باوری به باوری، فکری به فکر دیگر تا بتوانند رستگار بشوند. این‌ها زندانی خواهند شد در ذهنشان اگر آن کار را بکنند.

پس برای خردمندان اندرزی است که بفهمند من‌ذهنی عامل ابلیس است، شیطان است و ما در چنگش گرفتاریم و اولاً باید از خدا زندگی بخواهیم و بخواهیم به ما کمک کند. صبور باشیم، پایمان را زمین بزنیم، پای عدلمان را و این کار را انجام بدهیم با صبر تا این چشمه جاری بشود و از این چشمه بدون این‌که تحمیل کنیم این آب را به دیگران، دیگران هم می‌توانند بخورند؛

برای همین است که می‌بینیم مثلاً مولانا اگر به حضور زنده شده، از چشمه‌اش ما هم می‌خوریم. بعد



«وَحْذُ بِيَدِكَ ضِعْفًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنُتْ ۖ إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا ۖ نِعْمَ الْعَبْدُ ۖ إِنَّهُ أَوَّابٌ»

«دسته‌ای از چوب‌های باریک به دست گیر و با آن بزَن و سوگندِ خویش را مشکن. او را بنده‌ای صابر

یافتیم. او که همواره روی به درگاه ما داشت چه نیکو بنده‌ای بود.»

(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۴۴)

دسته‌ای از چوب‌های باریک به دست گیر و با آن بزَن و سوگندِ خویش را مشکن. این سوگند مربوط است به زدن همین من‌ذهنی‌اش، که در تمثیل می‌دانید ما مَرَدِیم به اصطلاح انسان به عنوان هشیاری مَرَد است و مَن‌ذهنی‌اش زن است به اصطلاح دسته‌ای از چوب‌ها، یعنی این‌قدر باید بزنی به این من‌ذهنی‌ات، درد هوشیارانه بکشی که دیگر هیچ‌گونه هویتی در ذهنت نماند.

می‌گوید تو سوگند خوردی که هیچ همانیدگی در مرکزت یا درونت نباشد. او را بنده صابر یافتیم یعنی ایوب را، بنده صابر یافتیم او که همواره رو به درگاه ما داشت که ما هم باید داشته باشیم، چه نیکو بنده‌ای بود. پس هرکسی فضا را باز می‌کند و رو به درگاه خدا دارد نیکو بنده‌ای است که البته ما این‌کار را نمی‌کنیم، ما نه صبر داریم نه رویمان به آن سمت است، رویمان به دنیا است، صبر هم نداریم و سوگندی هم که خوردیم این همانیدگی‌ها را با درد هوشیارانه، با چوب زدن به من‌ذهنیمان از مرکزمان برداریم، انجام نمی‌دهیم.

ای آنکه تو یوسفِ منی من یعقوب

ای آنکه تو صِحَّتِ تنی من ایوب

من خود چه گسَمِ ای همه را تو محبوب

من دست همی‌زنم تو پایی می‌کوب

(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۸۶)

این هم رباعی شماره ۸۶ است. پس این رباعی همین حرف‌هایی که قبلاً زدیم تأیید می‌کند که این کارها را قضا و کُن‌فکان می‌کند، این‌طوری نیست که ما با من‌ذهنیمان پا می‌زنیم یا فرض کن بقیه تمثیلات در ذهن، می‌گوید تو یوسف من هستی من یعقوب.



چون یعقوب در کلبه احزاب بود غصه می خورد، پس یعقوب در این جا نماد انسان است، هشیاری است که فعلاً در ذهن است، یوسف کسی است که از ذهن متولد شده؛ پس بنابراین خداوند یوسف است، خداوند صحت ماست، ما هم ایوب هستیم، هم یعقوب هستیم.

و ما می گوییم ما چه کسی هستیم؟ «من خود چه کسم ای همه را تو محبوب»، من به عنوان من ذهنی چه کسی هستم؟ تا حالا همه کاره بودیم، می گوییم من چه کسی هستم؟! من محبوب نیستم، محبوب تو هستی. پس من «دست همی زنم» من شادی می کنم، من فضا را باز می کنم، پا را تو می کوب. پس معلوم می شود پا را خداوند می کوبد! وقتی مرکز ما عدم است پا را خداوند می کوبد و این بیت داشتیم:

### هفت سال ایوب با صبر و رضا

### در بلا خوش بود با ضیف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۹)

ضیف: مهمان

ضیف یعنی مهمان، هفت نماد کثرت است، یعنی مدت زیاد. ایوب صبر داشت و رضا داشت تا آب جاری شد.

و راجع به این مهمان خدا در همین دفتر پنجم زیاد صحبت کردیم، هرکسی که می خواهد برود، اتفاقاً قصه بسیار بسیار آموزنده ای بود و می گفت که این لحظه مهمان می آید باید مؤدب باشی، از مهمان پذیرایی کنی، این مهمان ممکن است یک ایده بیاید و یا یک فکر بیاید پس باید بی احترامی نکنی، در خدمتش باشی تا پیغامش را به شما بدهد.

می گوید هفت سال ایوب صبر می کرد و رضا داشت، یک لحظه نگفت این چیست؟ قضاوت نکرد، پس در بلا خوش بود.

ما هم در من ذهنی تا زمانی که آب جاری نشده، می گوییم که این مهمان ماست، ما هشیاری هستیم، من ذهنی مهمان ماست. یعنی این طوری بگوییم خیلی ساده دردهای شما مهمان شما هستند، گرفتاری شما مهمان شما هستند، شما به عنوان هشیاری، شما با آن ستیزه نکنید.



مثل این که مهمان آمده می‌دانید اگر خوش رفتاری کنید، احترام بگذارید، شام و نهار بدهید زود می‌رود ولی شما می‌خواهید برود، ولی این مهمان مهمانی است که اگر به او بگویید که بابا برو دیگر، الآن یک هفته است این جا هستی! یک دفعه می‌بینید هفت سال هم ماند، شاید می‌خواست به برود همان لحظه که شما اعتراض کردید دوباره تمديد کرد.

من ذهنی و دردهای ما مهمان ما هستند نباید اعتراض کنیم برای همین می‌گوید با صبر و رضا.

### منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش اگر چه اصل این بو را نمی‌دانم نمی‌دانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۳۹)

بله من یعقوب هستم و خداوند یوسف است و چشم من از بوی او با فضاگشایی روشن می‌شود و من با ذهنم اصل بو را نمی‌شناسم! این بیت را داشتیم:

### خضر از گرم ایزد بر آب حیاتی زد نک زهره غزل‌گویان در برج قمر آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

و این بیت از حافظ که این که می‌گوییم انسان باید غزل‌گو باشد یعنی شاد باشد، شادی را در جهان بپراکند، و سعد اکبر باشد.

حافظ می‌گوید در این عالم خاکی انسان به دست نمی‌آید.

### آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۷۰)

پس آن آدم واقعی که در این عالم خاکی دائماً شاد باشد، شادی بی‌سبب را از درونش بیاورد و در جهان پراکنده کند فعلاً وجود ندارد یا کم است. ما یک عالم دیگری باید بسازیم، این عالم با مراکز عدم و هشجاری حضور ساخته می‌شود.





«عالم دیگر باید ساخت»، چجوری ساخته می‌شود؟ تعداد زیادی از انسان‌های روی زمین با هشیاری نظر کار کنند، مرکزشان عدم باشد، آن موقع آدم جدید متولد می‌شود. آدمی که مرکزش عدم است. تازه می‌فهمیم که آدم یعنی چه؟ این بیت معنی می‌شود.

وقتی مرکز ما عدم شد و دائماً عدم ماند وقتی از خواب ذهن بیدار شدیم و بیدار ماندیم دیگر چیزی را نیاوردیم به مرکزمان، به خواب آن برویم در این صورت دائماً غزل‌گو می‌شویم و این باید عملاً در شما صورت بگیرد، حالا اگر عالم آن‌طوری نیست، آدم‌های زیادی آن‌طوری نیستند شما می‌توانید روی خودتان کار کنید، مسئولیت دارید کار کنید که به آن مقام برسید و

## اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

اصل این است که خداوند ما را جذب کند یعنی این لحظه باید، همیشه بگوییم این لحظه، برای این که هر لحظه غلط است، این لحظه ما باید از جنس هشیاری باشیم، امتداد خدا باشیم، خدا باشیم که او ما را به عنوان جنس خودش جذب کند و این اصل است، یعنی تا او جذب نکند، که او هم دائماً جذب می‌کند، نمی‌شود، اما ما باید کار خودمان را بکنیم.

«خواجه‌تاش» یعنی ما همه خواجه‌تاش هستیم برای این که یک سرور داریم، خواجه‌تاش: غلامی است که دونفر، سه نفر یک آقا، یک سرور دارند، ما به عنوان انسان، همه‌مان خواجه‌تاش هم هستیم برای این که یک سرور بیشتر نداریم، آن هم زندگی است، خداوند است و ما الآن می‌دانیم اصل جذب است ولی نباید تلاشمان را، آگاهیمان را، حضور ناظرمان را، فضاگشایی‌مان را و خیلی از راهنمایی‌های مولانا را بگذاریم کنار و به کار نبریم.

خیلی چیزها یاد گرفتیم حتی امروز ما فهمیدیم حواسمان باید به خودمان باشد، این خودش که حواسمان به خودمان است کار می‌کنیم هر کاری از دستمان برمی‌آید، نه با من‌ذهنی! با فضای



گشوده شده و مرکز عدم، ولو اشتباه می‌کنیم، ولو به قول مولانا بی‌ادبانه کار می‌کنیم، خودمان را روی زمین می‌کشیم، باید حداکثر سعی‌مان را بکنیم، ابیات مولانا را اگر می‌شود حفظ کنیم.

من بارها عرض کردم این ابیات را این‌جا می‌خوانم شما حفظ کنید این‌ها ابزارهایی هستند که وقتی یک چیزی می‌آید مرکزتان، حالتان گرفته می‌شود، دیدتان عوض می‌شود با خواندن یک بیت می‌توانید این چیز را از مرکزتان برانید و دوباره هشیاری عدم بیاید.

پس «کارکن، موقوف آن جذبه نباش» نیایی با من ذهنی بگویی که حالا خداوند خودش جذب می‌کند می‌برد، ما کارمان را این‌جا می‌کنیم، من ذهنیمان را داریم، کاری که نمی‌توانیم بکنیم، نه! مسئول باش، خودت را زیر نورافکن قرار بده، حواست به خودت باشد، بگو من وظیفه دارم از نظر معنوی پیشرفت کنم، بشناسم که چه دردهایی ایجاد کردم، چه دردهایی دارم، به محض این‌که درد می‌آید بالا خودم را باید به صورت حضور ناظر نگاه کنم و همین‌طور

## وآن عنایت هست موقوف مَمات تجربه کردند این ره را ثقات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰)

عنایت زندگی موقوف این است که این لحظه فضا را باز کنیم و نسبت به من ذهنی بمیریم، توجه می‌کنید که شما هوشیارانه می‌توانید در هر موقعیتی، در هر فرصتی من ذهنی را کوچک کنید، هر جا دیدید این می‌خواهد بیاید بالا خودش را نشان بدهد، به صورت هشیاری ناظر به آن نگاه کنید، نگذارید حرف بزند، نگذارید مقایسه کند، نگذارید خودنمایی کند. هر موقع این کوچک‌تر می‌شود ما نسبت به آن داریم می‌میریم، کوچک‌تر شدن من ذهنی، جذب‌کننده عنایت زندگی است و بدون عنایت نمی‌شود.

داشتیم راجع به جذبه و عنایت صحبت می‌کردیم، یادتان است؟ قسمت اول برنامه گفتیم که خداوند همیشه در این لحظه ما را مورد عنایت و جذبه قرار می‌دهد و ما آگاه هستیم از این موضوع، ولی این کار یک قسمتش به عهده ماست که در هر فرصتی نسبت به من ذهنی کوچک‌تر بشویم. می‌گوید انسان‌های مورد اعتماد این ره را امتحان کرده‌اند و همین‌طور



موسیٰ نِهان آمد، صد چشمه روان آمد  
جان همچو عصا آمد، تن همچو حَجَر آمد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

این هم آیه قرآن است می‌گوید:

«وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ ۖ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا ۗ قَدْ عَلِمَ كُلُّ  
أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ ۖ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ.»

«و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: «عصایت را بر آن سنگ بزن.»  
پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آبشخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید  
و در روی زمین به فساد سرکشی مکنید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۰)

و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: «عصایت را بر آن سنگ بزن.» این  
عصا همین عصای عدم است، سنگ هم سنگ من‌ذهنی است. پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر  
گروهی آبشخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی  
مکنید که ما البته عصای عدمان را به مرکز سنگمان نمی‌زنیم، چشمه‌های فراوان از آن نمی‌گشاییم،  
از هر همانیدگی می‌تواند یک چشمه بیاید و، که هر انسانی چشمه خودش را از درون باز بکند و از این  
روزی بخورد، روزی‌ای که از آن‌ور می‌آید و با من‌ذهنی روی زمین سرکشی نکند، ان‌شاءالله. و همین‌طور  
این دو بیت را که بارها خواندیم:

اگر نه عشق شمس الدین بُدی در روز و شب ما را  
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تاب خود  
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)



این دو بیت واقعاً کلید است، من امیدوارم یادداشت کنید و خوب برای خودتان باز کنید، این لحظه عشق شمس‌الدین که عشق خداوند است، عشق زندگی‌ست، با فضاگشایی، در ما خودش را نشان می‌دهد. این امکان‌رهایی ماست، این دو بیت مربوط به آن بیت هم می‌شود که گفت که، عیسی از آخرِ خر نخورد، به ذهنِ پرسروصدا نگاه نکند، از مردم کارافزا چیزی نخواهد.

این دو بیت می‌گوید که در این لحظه، یک سبب هست که من ذهنی نشان می‌دهد. من ذهنی با دیدِ ذهنی که هشیاری از عینک ذهن نگاه می‌کند، اتفاق این لحظه را به اصطلاح می‌گوید جهان به وجود آورده، یک علتی دارد، علت را ذهن نشان می‌دهد، این سبب است. هر علتی را که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه این وضعیت را به وجود آورده، این سبب است. توجه به سببِ ذهنی، ما را به دامِ ذهن می‌اندازد، فضاگشایی و استفاده از مرکزِ عدم یعنی عشق شمس‌الدین، یعنی شما می‌خواهید به خداوند زنده بشوید. می‌گوید اگر عشق شمس‌الدین و امکانِ زنده شدن به او در این لحظه نبود، ما هم‌ماش به ذهن نگاه می‌کردیم و سبب را می‌گرفتیم و به دامِ ذهن می‌افتادیم. آن موقع بتِ من ذهنی، بتِ شهوت، برای این که من ذهنی شهوتِ چیزها را دارد، می‌خواهد چیزها را زیاد کند و در مرکز قرار بدهد. دمار از روزگار ما می‌آورد، از در اثرِ دردهای خودش ما را بیچاره می‌کرد، که کرده البته.

اگر از این فضای گشوده شده، گرما و فروغ، تابشِ خرد به ما نمی‌تابید، فضا را باز می‌کنی، گرمای عشق می‌آید، تابشِ خرد و این تابشِ خرد و گرمای عشق، به صورتِ حضورِ ناظر ما را آگاه می‌کند به این بتِ شهوت که من ذهنی است. وگرنه من ذهنی با آن حرصش که به جهان دارد، دمار از ما با دردهای خودش می‌آورد.

پس بنابراین اگر شما دردِ زیاد دارید، در اثرِ حرصِ چیزها و شهوتِ چیزها، هرچه هست، به درد می‌افتید و به دام می‌افتید، بدانید که اشتغال به سببی دارید نه سبب‌ساز، وقتی این طوری می‌گوید، می‌گوید که سبب را می‌بینی، فضا را باز کن سبب‌ساز را ببین، بگذار سبب‌ساز یعنی خداوند بیاید به کمکت. دو بیت را بخوانید، بخوانید زیاد بخوانید، ان شاء الله کمک کند، این کمک می‌کند.



و این ابیاتی که می‌خوانم من، راجع به سبب است و دوباره توضیح می‌دهم در این لحظه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد سبب است، اگر شما سبب را می‌بینید در ذهن هستید، اگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه نمی‌کنید و فضا را باز می‌کنید، شما سبب‌ساز را می‌بینید. سبب‌ساز خداوند است که با قضا و کن‌فکان کار می‌کند، ما باید با قضا و کن‌فکان کار کنیم نه با من‌ذهنی‌مان، که سبب را می‌بینیم و به دام ذهن می‌افتیم، سبب را نبینیم، از دام ذهن خارج می‌شویم. آن بیت هم همین را می‌گفت، می‌گفت دم ایزدی را نفرست به شش جهت آن‌جا محبوس بشود، دم ایزدی بگذار خودش، خودش را جست‌وجو کند و این پارکِ ذهنی را به هم بریزد و می‌گوید:

**تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ی  
در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

**با سبب‌ها از مسبب غافل  
سوی این روپوش‌ها زان مایلی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

ما از ابتدا که بگوئیم یک سال، دو سال، سه سال، هم‌ه‌اش سبب دیدیم. می‌بینیم مثلاً تا گریه نکنیم، مادرمان شیر نمی‌دهد، برای این‌که شیر باید بدهد باید پا شود راه برود. پس برای شیر آوردن باید پا شود، تا پا می‌شود ما خوشحال می‌شویم و این علت است، علت شیر پا شدن است، وقتی می‌رود شیر را برمی‌دارد. وقتی می‌رود مثلاً دستشویی می‌بینیم ما دوباره گریه می‌گیریم که شیر را نداد، ولی وقتی شیر را برمی‌دارد، ما می‌فهمیم که پا دارد شیر می‌دهد. اگر شیر را درست کند، بگذارد آن‌جا و تلفن زنگ بزند، برود دنبال تلفن یادش برود، ما دوباره گریه می‌کنیم، می‌آید شیر را برمی‌دارد به طرف ما که می‌آید، آن علت شیر دادن است. پس هم‌ه‌اش ما در علت‌ها هستیم ولی ما یک جایی باید از علت‌ها بیرون بیاییم.

**تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ی  
در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)



یعنی چسبیده‌ای به سبب‌ها از جهلِ من‌ذهنی، تو فکر می‌کنی آن علت و معلولی که در جهانِ جسم‌ها هست، در جهانِ خداوند هم، در جهانِ غیب هم همین است، نه نیست.

علت‌های ذهنی، سببِ زنده شدنِ ما به زندگی نیست. بنابراین به سبب‌ها چسبیدی از مسببِ غافل هستی. برای تبدیل، ما باید مسبب را که زندگی است بیاوریم به زندگی‌مان، برای همین به روپوش‌های علت مایل هستیم.

### از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

ای پدرِ من، ای دوستِ من، هر خیر و شری که اتفاق این لحظه به شما ارائه می‌کند، از مسبب می‌رسد. بنابراین اسباب و وسایطی که ذهنت تجسم می‌کند، آن‌ها نیستند.

### آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

هرکسی فضا را باز کند و با فضای گشوده‌شده، عینکِ عدم، مسبب را ببیند، که همه را قضا و کن‌فکان درست می‌کند، به سبب‌های ذهنی جهان که ذهن نشان می‌دهد، دل نمی‌بندد، درست است؟ و همین‌طور این دو بیت

### من سبب را ننگرم، کآن حادث است زآنکه حادث، حادثی را باعث است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

### لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)



پس بنابراین ما به عنوان انسان سبب را نمی‌نگریم، آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد آن را نگاه نمی‌کنیم؛ برای آن‌که اگر آن را نگاه کنیم، آن سبب که خودش حادث است، یعنی به وجود آمده است، یک چیزی است که به وجود آمده، ساخته شده، در این جهان ساخته شده، آن حادث یک حادث دیگری را به وجود می‌آورد.

شما نگاه کنید که در جهان علت و معلولی، یک علتی سبب یک چیز دیگر می‌شود، اسمش معلول است، این معلول سبب یک چیز دیگر می‌شود، همین‌طوری جهان این‌طوری پیش می‌رود، در جهان بیرون. ولی تبدیل ما از من‌ذهنی به حضور اگر این وضعیت‌ها را یعنی حادث‌ها را دنبال کنیم و فکر کنیم که یک حادثی، یک سببی که ذهن نشان می‌دهد، ما را به خدا خواهد رساند این غلط است. بنابراین ما فضا را باز می‌کنیم، لطف ازلی یعنی لطف خدا را نظاره می‌کنیم و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و حادث است، این را دوباره می‌کنیم، می‌اندازیم دور و همین‌طور این بیت

**بیش مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون ثنوی  
اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار، مرا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹)**

واقعاً این بیت را شما می‌توانید بخوانید و زنده بشوید به آن؟ بگویید که از دویی، دویی جهان همین علت و معلول ذهن است، این قدر از دویی دم مزن، مثل ثنوی‌ها دودو مگو، که این علت است این معلول است، این منم این تو هستی یعنی با ذهن نبین و اصل سبب‌ها را طلب کن و شما بگویید که من دیگر به اندازه کافی آثار را دیده‌ام. آثار، حادث‌ها، آن چیزی که درست می‌شود در این جهان به صورت وضعیت و ذهن نشان می‌دهد، این‌ها را خداوند درست می‌کند، من آثار را فقط نمی‌خواهم ببینم، بلکه فضا را در اطراف آن می‌خواهم باز کنم و مسبب را ببینم و همین‌طور

**چون بسته نبود آن دم، در شش جهت عالم  
در جستن او گردون، بس زیر و زبر آمد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)**



این بیت خوبی بود امروز. یعنی ما که دم ایزدی هستیم گفتیم، با انتخاب ما در این لحظه که فضاگشایی است نمی‌رود به سوها، بنابراین توجه زنده ما روی خودمان می‌ماند، به شش جهت عالم نمی‌رود، وقتی این توجه، این زندگی زنده شروع می‌کند به جست‌وجو، دیگر نمی‌رود چیز بیرونی را جست‌وجو کند. خودش، خودش را جست‌وجو می‌کند و زیاده‌تر می‌کند. در نتیجه اوضاع و احوال همانیدگی‌ها آشفته می‌شود. به هم فرومی‌ریزد. آن پارک ذهنی ما در اثر طوفان این هشیاری به هم می‌ریزد. برای ما مهم نیست به هم بریزد و زیروزیر می‌شود. یعنی هم درون ما شروع می‌کند به باز شدن، هم بیرون ما در جهان همانیدگی‌ها به هم می‌ریزد.

این چند بیت را قبلاً خوانده‌ایم

ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعوی الستیم و بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟

نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

دهلیز می‌دانید همین راهرو هست و اتاق قاضی قضا نیست. یعنی جدا هستیم ما از خداوند که قاضی قضاست. می‌گوید ما در این راهرو هستیم، برای این که دوباره اقرار کنیم به الست و بلی.

«بلی یعنی بلی» یعنی فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، دوباره بگوییم از جنس زندگی هستیم. یعنی ما در این ذهن گیر کرده‌ایم، برای این که اقرار نمی‌کنیم از جنس زندگی هستیم و این مثل چی می‌گویند؟ راهرو خداوند است راه نمی‌دهد. چرا؟ الست را اقرار نمی‌کنیم. نمی‌گوییم ما از جنس تو هستیم. برای این کار باید فعل و قول ما شاهد این بلی باشد. یعنی ما نمی‌توانیم فضا را ببندیم و به





زبان یا حتی فعل نشان بدهیم که نه، ما بله می‌گوییم. نه! باید بیان ما و فعل و قول ما از آن فضای گشوده‌شده بیاید.

شما باید انعکاس این را در بیرون ببینید. انعکاس بله گفتن به اتفاق این لحظه را. می‌گوید برای چه مقاومت می‌کنی؟ برای چه معطلی؟ در راهروی قاضی قضا یعنی خداوند. توجه کنید. این من‌ذهنی این ذهن را می‌گوید راهرو است. این‌جا دهلیزِ قاضی قضاست.

شما همین که بله گفتید، می‌روید پیش قاضی قضا. می‌گوید برای چه این‌جا ما مقاومت می‌کنیم، معطل می‌کنیم؟ مگر نه این است که برای گواهی آمده‌ایم؟ مگر نه این است که آمده‌ایم به این جهان بگوییم ما از جنس تو هستیم و به تو داریم زنده می‌شویم، باید زنده بشویم؟ خوب بشو دیگر! اقرار کن.

و همین‌طور

## كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جز وجهِ او چون نه‌ای در وجهِ او، هستی مجو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲)

همه چیزهای این جهان مُردنی هستند، غیر از وجه خداوند. وجه خداوند در ما به‌صورت فضای گشوده‌شده جلوه می‌کند. وقتی که فضا را باز نکردی و در جنس او، در وجه او نیستی، هستی جست‌وجو نکن.

این بیت مهم است. برای این‌که مستقیماً وصل می‌شود به همان بیت، که ما در عین حال که در وجه او نیستیم، یعنی فضا باز نکرده‌ایم، مرکز را عدم نکرده‌ایم، هستی جست‌وجو می‌کنیم. در نتیجه هستی را می‌رویم در چیزها جست‌وجو می‌کنیم. وقتی آمدیم بیرون، تسلیم شدیم و در وجه او شدیم، حالا می‌توانیم هستی جست‌وجو کنیم. این ما را وسیع‌تر می‌کند. فضا را بازتر می‌کند. ما را تماماً به او تبدیل می‌کند و همین‌طور که ما وسیع‌تر می‌شویم، هویت ما از دردها و چیزهای همانیده‌کننده می‌شود، می‌آید به ما پیوند می‌خورد.



این‌ها همه با قضا و کن‌فکان صورت می‌گیرد. شما نباید با من‌ذهنی این کارها را انجام بدهید. همه این سبب‌سازی و مسبب و این چیزها را خواندیم که شما به علت‌های ذهنی پناه نبرید. این آیه هست که همین که الان خواندیم

«وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ ۚ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ ۚ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ۚ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ.»

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابودشدنی است مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید.»

(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸)

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان» که ما می‌خوانیم. من‌ذهنی خدای ماست. «هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابودشدنی است مگر ذات او.» غیر از ذات او، وجه او که با فضاگشایی در ما خودش را نشان می‌دهد، همه چیز که با ذهن‌مان می‌بینیم، فناپذیر است.

«فرمان، فرمان اوست.» اگر فرمان، فرمان اوست پس بنابراین به قضا تن در بدهیم، بدون ستیزه در این لحظه و همه ما باید فضا را باز کنیم به‌سوی او در حالی‌که در این بدن هنوز زنده هستیم، بازگرداننده بشویم. این کار را قضا و کن‌فکان می‌کند.

و همین‌طور این بیت را داشتیم

آن‌کاو مثلِ هدهد بی‌تاج نَبْد هرگز

چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)

گفتیم همیشه تاج شاهی بر سر ما بوده، ولو این‌که داخل همانیدگی‌ها خیلی درد کشیدیم و همیشه مثل مور ما از مادر، یعنی از طرف خداوند «بر بسته کمر» یعنی آماده زنده شدن به زندگی آمده‌ایم.

و این بیت را داشتیم، گفت



## کمان عشق بدرّم که تا بداند عقل که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

یعنی من یک فضاگشایی شگفت‌انگیزی می‌کنم. این کمان عشق را آن قدر می‌کشم که تقریباً دیگر در حال پاره شدن باشد، که تا عقل من ذهنی من بداند که من از آن استفاده نمی‌کنم و من ذهنی‌مان که با عقلش من را بانظیر می‌داند، به او می‌گویم من بی‌مانندم، از جنس زندگی هستم. نه تنها از جنس بی‌نظیری هستم، بلکه از همه بی‌نظیران، بی‌نظیرتر هستم. یعنی از جنس خداوند هستم.

و همین‌طور این بیت

## تو ز کرمنا بنی آدم شهی هم به خشکی، هم به دریا پا نهی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳)

«تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: «ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم.» پادشاه به شمار می‌روی، زیرا هم در خشکی گام می‌نهی و هم در دریا.»

«تو ز کرمنا بنی آدم شهی/ هم به خشکی و هم به دریا پا نهی. هم به خشکی، هم به دریا پا نهی»

«تو ز کرمنا بنی آدم شهی/ هم به خشکی، هم به دریا پا نهی» پس ما از همین آیه کرمنا که خداوند ما را گرامی داشته است، شاه هستیم. شاهی ما از بین نرفته. از بین نمی‌رود. پس هم در دریای یکتایی می‌توانیم نشوونما کنیم، هم در ذهن. هم ذهن داریم، هم در دریا هستیم.

«تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: «ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم.» - این آیه هست - پادشاه به شمار می‌روی» در بیت هم بود، گفت این شاهی تو هیچ‌موقع از بین نرفته و بر بسته کمر هستی.



«زیرا هم در خشکی «یعنی ذهن» گام برمی‌نهی یا برمی‌داری، و هم در دریا.» پس ما می‌توانیم برویم به دریا، می‌توانیم بیاییم به خشکی. هم می‌توانیم برویم به دریای یکتایی با خدا یکی بشویم، هم بیاییم در ذهن یک چیزی را بیان کنیم، بریزیم به این جهان برگردیم.

## که حَمَلْنَاَهُمْ عَلَی الْبَحْرِیْ بِهْ جَان از حَمَلْنَاَهُمْ عَلَی الْبَرِّ، پِیش ران (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۴)

تو از حیث روح، مشمول معنای این آیه هستی: «آنان را بر دریا حمل کردیم.» از عالم خاک و ماده درگذر و به سوی دریای معنی بشتاب.»

این بیت معنی‌اش این است که ما در دریای یکتایی سوار هشیاری هستیم، اما در خشکی هم، در ذهن هم، فضا را می‌توانیم باز کنیم و سوار هشیاری بشویم، از خشکی ذهن بگذریم. الآن که در ذهن هستیم، همان‌جایی که با فضاگشایی به‌عنوان هشیاری سوار هشیاری می‌شویم و یواش‌یواش از ذهن می‌آییم بیرون. اما به دریا که رسیدیم، دریای یکتایی، آن‌جا دیگر سوار هشیاری هستیم، در خشکی نیستیم.

پس می‌آییم ذهن، دوباره فضا را باز می‌کنیم می‌رویم آن‌جا. می‌رویم آن‌جا یک سطلی را پر از معارف برمی‌داریم، می‌آییم در ذهن مثل مولانا می‌ریزد. وقتی که غزل تمام می‌شود، می‌گوید دیگر سکوت کنم، تمام شد، برگردم بروم آن‌جا. ما همه‌مان باید این‌طوری باشیم.

این هم آیه‌اش است که بارها نشان دادیم

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاَهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا.»

«ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم و بر دریا و خشکی سوار کردیم و از چیزهای خوش و پاکیزه روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات خویش برتریشان نهادیم.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰)



به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا بر مرکب مُراد روانه داشتیم - یعنی سوار کردیم و بردیم- و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم - پاکیزه‌ها که از آن‌ور می‌آید، امروز هم داشتیم- و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم- دیگر هر آفریده دیگر- برتری دادیم. چنان که باید و شاید برتری بخشیدیم.

همین‌طور این بیت

### جز توکل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

در این لحظه غیر از فضاگشایی و تسلیم و توکل کردن، اعتماد کردن و متکی شدن به این فضای گشوده‌شده چه زمان چالش باشد که ذهن ما را غمناک می‌کند، چه زمان آسایش که ذهن می‌گوید چقدر راحت است، همه مکر و دام است. یعنی لحظه به لحظه فرقی نمی‌کند ذهن چی نشان می‌دهد، ما باید فضا را باز کنیم و به خرد این فضای باز شده که از تسلیم، خودش را به ما نشان داده توکل کنیم. توکل و تسلیم در این لحظه.

برگشتیم راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد

عواملی که سبب می‌شود تغییر دادن خود سخت شود و انسانها دچار جبر من ذهنی بشوند.

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆

## عواملی سبب می‌شود تغییر دادن خود سخت شود و انسانها دچار جبر من ذهنی بشوند.

در این قسمت از برنامه، مطلبی را که روی صفحه نوشته شده عنوان می‌کنیم و ابیاتی را در مورد همین موضوع صحبت خواهیم کرد و آن این‌که عواملی که سبب می‌شود تغییر دادن خود سخت شود و انسانها دچار جبر من ذهنی بشوند.

این موضوع مورد توجه شما هم باید باشد که چرا با وجود فراهم بودن دانش معنوی خیلی از انسانها به آن طرف رونمی‌آورند و اگر هم رومی‌آورند، چرا نیم‌کاره رها می‌کنند و می‌روند. چرا تا آخر ادامه نمی‌دهند، وسط کار سست می‌شوند؟

این اجبار که ما باید در من ذهنی بمانیم و درد بکشیم، از کجا می‌آید و آیا ما که مولانا گوش می‌کنیم مولانا می‌خوانیم از خطر حمله‌های من ذهنی در آمان هستیم؟ یا از خطر حمله‌های کارافزا در آمان هستیم؟

ابیاتی را در این مورد خواهیم خواند، منتها این مبحث بسیار گسترده است، خودش فکر کنم بیست و سه قسمت است، و امروز یک تعدادی از این ابیات را برای شما من می‌خوانم، و اگر شما هم تأمل کردید و در طول تمرین معنوی‌تان به یک شناسایی‌هایی برخورد کردید که من ذهنی از آن راهها وارد شده بود و نمی‌خواست بگذارد شما تغییر بکنید یا ادامه بدهید، اینها را روی کاغذ بنویسید و اگر بیتی هم از مولانا می‌دانید که در این مورد کمک می‌کند، آن بیت را بیاورید بخوانید، یا حتی به من بفرستید، اگر می‌خواهید که در پیغام‌های عشق، همین برنامه‌های نیم‌ساعته که هم روی صفحه می‌نویسیم، هم با صدای شما پخش می‌شود، پخش کنیم.

### ۱- عدم احساس نیاز به آموزش معنوی، ندیدن ایراد در خود، و تلاش نکردن برای رفع ایراد

عدم احساس نیاز به آموزش معنوی، یعنی انسانها در من ذهنی‌شان احساس نیاز به آموزش معنوی، مثلاً اشعار مولانا نمی‌کنند و ایرادها را در خودشان نمی‌بینند.



این‌که مولانا این‌همه می‌گوید ایراد در ماست، ما عکس خودمان را در دیگران می‌بینیم، خودمان را نمی‌بینیم. این همان مطلب است که ما خودمان را باید به‌صورت هشیاریِ ناظر ببینیم و اگر به ما بگویند که ایراد دارید ما انکار می‌کنیم، درواقع به‌نوعی دچار من‌ذهنیِ کمال‌یافته، یعنی تصویر ذهنیِ کمال‌یافته داریم و تلاش نمی‌کنیم برای رفع ایراد، خوب وقتی ایراد را نمی‌بینیم، تلاش هم نمی‌کنیم برای رفع آن.

ولی از مطالعات مولانا همه‌مان دریافته‌ایم که، من‌ذهنی دائماً به ضرر خودش کار می‌کند، یعنی هیچ دشمنی بدتر از من‌ذهنی در ما، برای ما وجود ندارد.

به‌عبارت دیگر، شما تمام جهان را بگردید، دشمنی بدتر از من‌ذهنی که در درونتان هست پیدا نمی‌کنید، ضرری که این من‌ذهنی می‌زند، هیچ‌کس به ما نمی‌زند و اگر دیگران هم ضرر می‌زنند، به‌خاطر همین اقدامات و واکنش‌های من‌ذهنی ما به ما می‌زنند؛ یعنی من‌ذهنی ما می‌خواهد که به ما لطمه بخورد، ولی افسوس که ما چنین دشمنی را در خودمان نمی‌بینیم.

این‌ها ابیاتی است که قبلاً خوانده‌ایم، منتها با این دید شما به این‌ها نگاه کنید که ما می‌خواهیم در خودمان یک چیزی پیدا کنیم که اسمش ایراد است.

**(عدم احساس نیاز به آموزش معنوی و ندیدن ایراد در خود)**

**انبیا گفتند: در دل علتی‌ست  
که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)**

**علت: بیماری، مرض**

پیغمبران گفتند که در مرکز ما یک مرضی وجود دارد، که این مرض نمی‌گذارد ما خداشناسی و خودشناسی بکنیم، یعنی خودمان را به‌صورت خدا بشناسیم و این به ما آفت می‌زند.

پس، همین‌طور که می‌بینید موضوع این قسمت هم در زیر نوشته شده، «عدم احساس نیاز به آموزش معنوی و ندیدن ایراد در خود». ما این علت را نمی‌بینیم، این مرض را نمی‌بینیم، پس این بیت را که



می‌خوانیم، شما می‌گویید پیغمبران همچنین حرفی زده‌اند، ما به خودمان برمی‌گردیم ببینیم که آیا در مرکزمان هم‌چون مرضی وجود دارد؟ ما شخصاً، یعنی شما می‌گویید من، نه دیگران.

هم‌چون مرضی در دلم دارم؟ چون سبب من‌ذهنی می‌شود، من‌ذهنی هم بزرگ‌ترین لطمه را به من می‌زند.

و منظور از خواندن این ابیات این است که شما تشویق بشوید، ایراد را در خودتان ببینید، دنبال من‌ذهنی کامل که در ذهنتان درست کرده‌اید نروید. دنبال پارک زیبای خودتان نروید. دنبال این ایده نروید که، من که ایرادی ندارم، دنبال این نروید، تمام این صحبت‌ها سر این است که، اگر شما از راه بزرگان، از راه‌های معنوی روی خودتان کار نکردید، حتماً من‌ذهنی دارید و به خودتان لطمه می‌زنید و کارافزا هستید.

یکی از عواقب کارافزایی لطمه به خود است، لطمه در هر بُعدی، یعنی ما هرچیزی که فکر می‌کنیم دنبالش می‌رویم، آن‌جا به خودمان لطمه خواهیم زد، هیچ‌کس نه، خودمان خواهیم زد، فقط به‌خاطر این‌که هم‌چون دردی که درد همانیدگی است در مرکزمان داریم، و همین‌طور،

**(عدم احساس نیاز به آموزش معنوی و ندیدن ایراد در خود)**

**هر که نقص خویش را دید و شناخت**

**اندر استکمال خود، دواسبه تاخت**

**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)**

**ز آن نمی‌پرَد به سوی ذوالجلال**

**کو گمانی می‌بَرَد خود را کمال**

**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)**

**استکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی**

**دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن.**

پس ما نقص خودمان را، که نقص همانیدگی است، در مرکزمان نمی‌شناسیم، چون می‌گویید هرکسی نقص خودش را ببیند، منتها ما باید به‌صورت حضور ناظر ببینیم، باید بتوانیم از ذهنمان بکنیم، به‌صورت





یک هشیاریِ دیگری که اسمش هشیاریِ نظر است، ذهنمان را تماشا کنیم، آن‌جا ایرادمان را ببینیم. اگر همیشه جذب ذهن هستیم، نمی‌توانیم ببینیم.

پس هرکسی که نقص‌های همانندگی را یا نقص‌های حاصل از همانندگی را، آثارش را، در خودش نبیند، در استکمال خودش نمی‌کوشد، ولی اگر ببیند دواسبه می‌تازد تا این‌ها را رفع کند. پس، ممکن است شما نمی‌بینید، آیا نقص خودتان را می‌بینید؟ سعی کنید ببینید.

برای این از من ذهنی ما به سوی خدا نمی‌پریم، که خودمان را کامل می‌دانیم. این همین من پنداری است، تصویر ذهنی است که این به وسیله خود ما ساخته شده، هرکسی من ذهنی‌اش را یک تصویر ذهنی کمال یافته می‌سازد، این‌ها همه دروغ است. در هیچ‌کدام از آن جنبه‌ها ما کامل نیستیم؛ پس داریم به خودمان شک می‌کنیم.

استکمال یعنی به کمال رساندن. دواسبه تاختن، کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن، با عجله دنبال یک کاری رفتن.

اگر هرکدام از ما می‌فهمیدیم که این مرض همانندگی، نقصی است که به ما لطمه می‌زند، ما می‌رفتیم دنبالش و رفع می‌کردیم.

**(عدم احساس نیاز به آموزش معنوی و ندیدن ایراد در خود)**

**تا به دیوارِ بلا نآید سرش  
نشود پندِ دل آن گوشِ کرش  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)**

در نتیجه ما احساس نیاز به آموزش معنوی نمی‌کنیم. ایراد را نمی‌بینیم تا سرمان به دیوار بلا بخورد، و احتمالاً آن موقع پندِ دل‌های رها شده از ذهن را می‌شنویم. آن موقع هست که شاید پند را گوش کنیم.

ولی اگر شما جوان هستید یا میان‌سال هستید از مولانا بشنوید که همانندگی نقص است، همانندگی مرض است و اگر یک مسئله‌ای ما در گذشته ایجاد کردیم ولی عواقبش تا این‌جا دامن ما را گرفته و ما



مرتب کس دیگری را ملامت می‌کنیم، باید برگردیم بگوییم که این کار را خودم کردم و باید در رفعش بکوشم. نه این‌که هر دفعه که پیش می‌آید، دیدید ما را چجوری بدبخت کردند؟ دیدید چه بلایی پدرم، مادرم سرم آوردند؟ همسرم سرم آورد؟ فلانی سرم آورد؟ این را نباید بگوییم. و البته خواندن این قسمت مستلزم این است که شما الآن تعهد می‌کنید که مسئول خودتان هستید، مسئول تغییر خودتان هستید، حقیقتاً می‌خواهید، ایراد را در خودتان ببینید.

اگر چندبار سر ما به دیوار خورده و درد آمده، شاید این دردها پیغامش این بوده که تو باید به دلت برسی، دلت همانیده است. و همین‌طور می‌دانید که خود من ذهنی با دردهایش، دلیل بر نیاز ما به کمک زندگی است.

**(عدم احساس نیاز به آموزش معنوی و ندیدن ایراد در خود)**

**ساخت موسی قدس در، باب صغیر**

**تا فرود آرند سر قوم زحیر**

**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)**

**زآنکه جباران بُدند و سرفراز**

**دوزخ آن باب صغیر است و نیاز**

**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)**

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده

جبار: ستمگر، ظالم

شما می‌دانید که ما هرکدام یواش یواش به علت عدم رسیدگی به مرکزمان و رهاکردن آن به حال

خودش یک افسانه من‌ذهنی می‌سازیم، که این باب صغیر است اسمش و نماد این هست که در ما، ما به کمک خداوند یا زندگی که بگوییم قضا و کُن‌فکان، یا به تسلیم و آوردن عدم به مرکزمان احتیاج داریم.

پس درواقع این دو بیت می‌گوید، موسی در قدس باب صغیر ساخت، یعنی خداوند هم به تدریج که دل ما همانیده بوده، یک جهنم در مرکز ما ساخته. یواش یواش این جهنم را آتشش را بیش‌تر کرده و

هرموقع کسی جهنم خودش را یعنی دردهای درونش را می‌بیند، باید به یاد این بیفتد که من به کمک خداوند احتیاج دارم - نیاز - و تا حالا ناز کردم. نازکردن یعنی این احساس که من احتیاج به خداوند ندارم، نیاز عکس نازکردن است، یعنی من احتیاج دارم.

و بین کسی که به این نتیجه رسیده در درون، با خودش، که برای رفع نقص همانندگی به خداوند احتیاج دارد، باید فضا را باز کند و مرکزش را عدم کند و به کسی که می‌گوید من کامل هستم و به چیزی احتیاج ندارم، تفاوت از زمین تا آسمان است. یکی‌اش یعنی آن کس که می‌گوید نیاز ندارم جهنم را در مرکزش گذاشته و از طریق قرین به هرکسی می‌رسد درد می‌دهد، این جهان را خراب می‌کند، کارافزا است، کارافزاست. و آن‌کسی که می‌گوید نیاز دارم و احتیاط می‌کند و همان کسی که می‌گوییم «انْتَقُوا» را رعایت می‌کند، پرهیز می‌کند، مواظب است که پا یک جای بد نگذارد که به خودش و دیگران لطمه بزند، هر لحظه نگاه می‌کند، این آن نیازمند است، شما باید این‌طوری باشید.

شما باید بگویید من نقص دارم، من همانیده بوده‌ام، من خودم هشیارانه همانندگی‌هایم را شناسایی نکردم، نیانداختم. دلم می‌خواهد حالم خوب بشود، روابطم با همسرم، بچه‌هایم خوب بشود. دلم می‌خواهد در این جهان خوش‌بخت بشوم، زندگی خوبی بکنم، خوب این‌ها را دلتان می‌خواهد ولی قانون جبران را انجام نمی‌دهید.

تا زمانی که این همانندگی در مرکز شما هست و احساس بی‌نیازی می‌کنید، شما به آن خواسته ایده‌آلتان نخواهید رسید. یعنی این من‌ذهنی در واقع ما را بیمار کرده و کسانی که من‌ذهنی دارند، قوم زحیر هستند، یعنی مردم بیمار و آزاردهنده و درد پخش‌کن.

این‌ها جبار هستند یعنی به ظاهر می‌گویند ما عادلیم ولی ظالم هستند و هم‌چنان جبر دارند که این کار را حفظ کنند. بعداً می‌خوانیم البته، دوجور جبر هست، من‌ذهنی جبر منبِلان را دارد، منبِلان یعنی تنبَلان، می‌گوید که این وضعیت برای من اجباری است، باید ادامه بدهم، یعنی دائماً درد می‌کشند و درد هم پخش می‌کنند و راه بیرون‌روی را نمی‌شناسند.



خوب، خوب همین باید احساس نیاز در آنها ایجاد کند که، من باید فضا را باز کنم، یک بُعد دیگری را بیاورم به کمک خودم و آن فضای گشوده شده هست و از ناز کردن و حس بی‌نیازی دست بردارم، این دو بیت مهم هستند می‌گوید

**(عدم احساس نیاز به آموزش معنوی و ندیدن ایراد در خود)**

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر  
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن آبادست آن راه نیاز  
ترک نازش گیر و با آن ره بساز  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

البته این بیت‌ها را خواندیم، الان این‌ها را می‌خوانیم که شما بتوانید کاربردش را ببینید. ببینید که این دردی که ما حمل می‌کنیم، برای این است که ما جبار بودیم، زورگو بودیم و حس می‌کردیم که نیازی به کسی نداریم، عقل ما کامل است ولی خوب که نگاه می‌کنیم می‌بینیم که در هرطرفی ما لطمه دیدیم. و از این روش عمومی هم دست برمی‌داریم که وضعیت‌ها و آدم‌ها را ملامت کنیم.

ما اصلاً از ملامت بهتر است دست برداریم، شما اگر دیدید ملامت می‌کنید، چه خودتان را چه دیگران را، بدانید که این قسمتی از مرض ما است، همان که بیماری‌ای که گفت. بیماری آثاری دارد، همین‌طور که می‌دانید بیماری در بیرون هم که بیماری فیزیکی باشد، هرکدام یک علائمی دارد. مثلاً یک بیماری هست تب دارد، رنگ آدم یک‌جوری می‌شود، یا مثلاً فرض کن شکمش درد می‌گیرد یا اسهال می‌گیرد، نمی‌دانم، این‌ها علائم است.

بعد آن موقع من ذهنی هم مرضی است که علائم دارد، از علائمش مثلاً ناز کردن است، حس بی‌نیازی به زندگی است و ناز کردن را خیلی دوست دارد. چون هیچ‌کس حاضر نیست بگوید که من عقلم این قدر کم نیست که به آدم‌هایی مثل مولانا یا اصلاً خداوند احتیاج داشته باشم، من عقلم کامل است.



شما ممکن است یکی از این‌ها باشید، نگویید نه من نیستم، اصلاً من نیستم هم جزو این مرض است، «می‌دانم» جزو این مرض است که ما می‌گوییم: «می‌دانم ها!» که می‌گوید فرشتگان گفتند ما چیزی نمی‌دانیم، مگر شما به ما یاد بدهید.

جز آن‌که شما به ما یاد بدهید یا یاد دادید، چیزی ما نمی‌دانیم، ما هم به‌عنوان انسان می‌گوییم که در این لحظه غیر از آن چیزی که تو زیر زبان من می‌گذاری من چیز دیگری نمی‌دانم. ولی نه ما این را نمی‌گوییم، ما می‌گوییم من می‌دانم، می‌دانم ما را در جبرِ می‌دانم می‌گذارد.

درست مثل این‌که خداوند می‌گوید می‌دانی؟ خیلی خوب برو بدان، البته او همیشه کمک می‌کند، رحمت می‌کند، جذبه‌اش را دارد، عنایتش را دارد، ولی می‌دانم ما را محروم می‌کند. پس ما راه نازکردن را پیش نمی‌گیریم و همین‌طور باز هم تیترا را در زیر ببینید که می‌گوید، «عدم احساس نیاز به آموزش معنوی و ندیدن ایراد خود.»

(عدم احساس نیاز به آموزش معنوی و ندیدن ایراد در خود)

**عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟  
ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست  
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۶۳)**

این بیت را می‌دانید، یعنی چه کسی حقیقتاً عاشق شد و بنابراین دست از آن‌چیزی که ذهن نشان می‌دهد، برداشت و به آن توجه نکرد، فقط در اطراف آن فضا ایجاد کرد. چون فضا ایجاد می‌کند، می‌گوید من نیاز دارم، من ناز نمی‌کنم. هرکسی که مقاومت می‌کند به آن‌چیزی که ذهن نشان می‌دهد ناز می‌کند، حس بی‌نیازی می‌کند، می‌گوید من خودم می‌توانم اداره کنم و این پدیده واقعاً پیش می‌آید.

ما اگر علت‌ها را با ذهنمان می‌شناسیم و دنبال این علت‌ها می‌رویم که این‌همه قسمت اول صحبت کردیم دیگر، که سبب‌ها را نگیرید، سبب‌ساز را بیاوریم، سبب‌ساز را ما چجوری بیاوریم زندگی‌مان؟ با فضاگشایی، با این‌که آن‌چیزی را که ذهن نشان می‌دهد آن را سبب ندانیم، یعنی ما بگوییم سبب را نمی‌دانم، پس هرکسی عاشق باشد، خداوند به حالش نظر می‌کند. و، پس ما به‌عنوان مریض نمی‌گوییم



درد داریم، شما باید بروید دکتر بگویید من مریض هستم. وقتی خانه‌ات نشستی می‌گویی من مریض نیستم، دکتر هم به شما نسخه نمی‌دهد، پس ما باید فضا را باز کنیم، باز کردن فضا یعنی خداوندنا من مرض دارم، اشکال دارم، رفع کن. او هم می‌گوید خوب به ذهنت توجه نکن، نگو می‌دانم، من رفع کنم. پس ما می‌گوییم که درد داریم، ای طبیب به ما کمک کن، اگر درد نداشته باشیم، می‌گوییم می‌دانم، ناز بکنیم، نیاز ندارم، خوب طبیب هم نیست دیگر. پس طبیب هست، مریض نیست، شما به‌عنوان مریض فضا باز کنید

۲- پوشانیدن دردهای خود و بی‌حس کردن خود نسبت به دردی که در زیر نهفته است از طریق مشغولیت‌های بیهوده و کارافزا، و یا پریدن از فکری به فکر دیگر، و همین‌طور عدم تحمل درد هوشیارانه

### (پوشانیدن دردهای خود و عدم تحمل درد هوشیارانه)

و دوش هست، قسمت دو. «پوشانیدن دردهای خود و بی‌حس کردن خود نسبت به دردی که در زیر نهفته است» بسیار بسیار متداول است این. دردهای خودمان را می‌پوشانیم و خودمان را بی‌حس می‌کنیم. از طریق مشغولیت‌های بیهوده و کارافزا، یعنی ما مشغول مثلاً تماشای تلویزیون می‌شویم، چه می‌دانم سوشیال‌مدیا مشغول می‌شویم، به یکی زنگ می‌زنیم. و «یا پریدن از فکری به فکر دیگر، و همین‌طور عدم تحمل درد هوشیارانه.» پس ما درد را می‌بینیم و می‌پوشانیم. خودمان را مشغول می‌کنیم به یک کاری و این کار، کار ذهنی است.

## آن بهاران مُضمرست اندر خزان در بهارست آن خزان، مگریز از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴)

## همره غم باش، با وحشت بساز می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۵)

مُضمر: پنهان کرده شده، پوشیده



می‌گوید که بهار حضور ما در خزان همانیدگی‌ها است. پس همانیدگی‌های ما اگر پژمرده بشوند یعنی ما توجه نکنیم بهار حضور ما به اصطلاح روی می‌دهد. بهار ما حاوی خزان همانیدگی‌ها است، از آن نباید بگریزیم. پس بنابراین از کوچک شدن نسبت به همانیدگی‌ها نباید بگریزیم ولی این غم دارد.

خیلی‌ها از درد هشیارانه می‌گریزند. آیا، شما از خودتان بپرسید، بگویید که من همانیدگی‌هایم را می‌بینم، من دردم را می‌بینم، ولی حاضر نیستم قانون جبران را انجام بدهم و درد را بکشم، خودم را کوچک کنم، یعنی من ذهنی‌ام را کوچک کنم و دردش را بکشم، با وحشت بسازم تا به عمر جاودانه برسم؛ تا من ذهنی‌ام بمیرد، بیایم به این لحظه ابدی، زنده بشوم به جاودانگی خداوند.

شما همراه غم می‌شوید؟ و همین‌طور که تیر را می‌بینید «پوشانیدن دردهای خود و عدم تحمل درد هشیارانه» و همین‌طور دنبالش

(پوشانیدن دردهای خود و عدم تحمل درد هشیارانه)

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست  
مَشْنَوْش چون کار او ضد آمده‌ست  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

تو خلافت کن که از پیغمبران  
این چنین آمد وصیت در جهان  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۷)

قَلْتَبَان: بی غیرت

پس پیغمبران چه گفتند؟ گفتند: «هر چه من ذهنیات گفت عکسش را عمل کن.» هر چه من ذهنی ما می‌گوید این‌جا و این کار بد است ما گوش نمی‌دهیم عکسش را عمل می‌کنیم، چون کار او ضد است. هرچیز ذهنی را که براساس آن ما بلند می‌شویم یا براساس آن می‌دانیم، یا آن را به رخ مردم می‌کشیم، یا حس هويت براساس آن می‌کنیم، آن باید پژمرده بشود، خزان بشود.

ولی این درد دارد یا نه؟ اصلاً خود این پذیرفتن که نمی‌دانم، پذیرفتن این‌که من اشتباه کرده‌ام، برای خیلی‌ها حکم مرگ را دارد. مخصوصاً آن‌هایی که می‌گویند می‌دانیم و آن‌هایی که آدم‌ها دوروبرش جمع



شده‌اند و می‌گویند شما می‌دانید و او هم می‌گوید می‌دانم. می‌گوید که تو عکس او را بکن. برای این‌که پیغمبران به ما گفتند یا وصیت کردند که شما عکس گفته‌های من ذهنی را عمل کنید. پس ما فهمیدیم من ذهنی از دیدنِ نقص، پس از دیدن، از تحملِ دردش و صبر کردن می‌گریزد. حاضر نیستیم هُشیارانه درد هُشیارانه بکشیم و به حرف من ذهنی‌مان، نَفَس‌مان گوش ندهیم تا آن‌طوری که ما تا حالا دامن می‌زدیم به رشد همانیدگی‌ها الآن آن‌ها پاییزشان بشود، پژمرده بشوند. ولی دارد می‌گوید همه پیغمبران این‌طوری گفتند. هرچه من ذهنی‌ات می‌گوید، عکسش را بکن.

(پوشانیدنِ دردهای خود و عدمِ تحملِ دردِ هوشیارانه)

ز بهر پختنِ تو آتشی ست روحانی  
چو پس جَهی چو زنان، خام قَلتَبان باشی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۰)

پس بنابراین با فضاگشایی یک آتشی درست شده برای پختن ما، برای بلوغ ما و این آتش که فضا را باز می‌کنیم، درد هُشیارانه دارد. اگر پس بکشیم و بجهیم می‌گوید که خام باشی، خام خواهی شد و بی‌غیرت خواهی شد. این قَلتَبان یک فحش خفیف است، واقعاً ولی فحش است. خام قَلتَبان یا خام و قَلتَبان یعنی هم خام هستی، من ذهنی داری، پخته نشدی، هم بی‌غیرت هستی، اهمیت نمی‌دهی و آبرویت را می‌بری.

(پوشانیدنِ دردهای خود و عدمِ تحملِ دردِ هوشیارانه)

آن ز دور آتش نماید، چون روی نوری بُود  
همچنان که آتشِ موسی برای ابتلا

الصلّا پروانه جانان قصد آن آتش کُنید  
چون بلی گفتید اوّل، دَر رَوید اندر بلا

چون سَمَنَدَر در میان آتَشش باشد مُقام  
هرکه دارد در دل و جان، اینچنین شوق و ولا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۲)





پروانه جانان: عاشقان، پروانه صفتان  
 سَمَنَدَر: جانوری خزنده که گفته اند در آتش نمی‌سوزد.  
 وِلا: محبّت، دوستی

پس مولانا به ما می‌گوید که ای کسی که از آتش درد هُشیارانه می‌گریزی، ای کسی که این درد را هم حتی تحمل نمی‌کنی که من اشکال دارم، می‌ترسی کوچک بشوی، از درد هُشیارانه کوچک شدن من ذهنی‌ات بین مردم می‌ترسی، نترس. این از دور به نظر درد می‌آید ولی وقتی داخل می‌روی این نور است، همیشه همین‌طور است.

و اگر ما میل به پژمرده کردن همانیدگی‌ها داشته باشیم و نیاز داشته باشیم به زندگی، زندگی با قضا، می‌دانیم که همیشه زیر عنایت و توجه و جذبۀ او هستیم. همیشه اتفاقات را طوری ترتیب می‌دهد که ما من‌ذهنی‌مان را ببینیم که بالا می‌آید و بتوانیم کوچکش کنیم؛ در خزان‌ش فعالانه شرکت کنیم.

می‌گوید که شما، اصلاً ما زورمان می‌آید معذرت بخواهیم از یکی، مخصوصاً سنش از ما کمتر است، یا پولش از ما کمتر است، یک کار بدی کردیم، هی این‌ور و آن‌ور می‌کشیم بلکه توجیح کنیم و حاضر نیستیم صادقانه معذرت بخواهیم و اعتراف کنیم که اشتباه کردیم. دیدید که چه‌جوری این‌ور و آن‌ور می‌کشیم هی بهانه می‌آوریم، تو هم آن را گفتی، نمی‌دانم تو هم مقصر هستی، این‌طوری نیست که همه‌اش تقصیر من باشد. یعنی به زبانمان نمی‌آید قدرت این را نداریم که بابا اشتباه کردم معذرت می‌خواهم. نمی‌توانیم بگوییم. چرا؟ از دور آتش است، ولی تا فعال می‌شوی و می‌روی داخل، می‌بینی که نور شد.

اتفاقاً در این‌جور موارد وقتی ما من‌مان را کوچک می‌کنیم، می‌بینیم که چه قدر نور از مردم آمد؛ چه قدر میل بخشش و ترحم و کمک و حمایت بر ما ایجاد شد؛ مخصوصاً آن‌هایی که یک مقامی دارند، مثل آتش موسی برای امتحان.

و الآن می‌گوید دعوت عمومی است. ای کسانی که پروانه‌جان هستید بیایید به سوی این آتش. ما باید پروانه‌جان باشیم، برویم به سمت این آتش چون ابتدا بله گفتیم روز ازل. الآن باید برویم به بلای درد هُشیارانه و همین‌طور که می‌دانید سَمَنَدَر نمی‌سوزد.

پروانه جانان یعنی عاشقان. سَمَنَدَر: جانوری خزنده که گفته اند در آتش نمی‌سوزد. وِلا یعنی محبّت.



می‌گوید مانند سَمَنْدَرِ بروید به درون آتش نمی‌سوزید و هر که در دل و جانش شوقِ ولایِ دوست یعنی معشوق را دارد می‌خواهد به او زنده بشود برود درون آتش. این آتش درد هُشیارانه هست که نمی‌سوزاند، از آن درون ما به خورشیدِ اصل مان زنده می‌شویم و می‌آییم بالا. مربوط به همین به اصطلاح شعر است می‌گوید

«وَهَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ مُوسَى...»

«آیا خبرِ موسی به تو رسیده است؟»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۹)

خبر موسی بله به ما رسیده است به همه ما رسیده است. ما داستان موسی را می‌بینیم می‌گوید می‌خواهی مثل موسی عمل کنی. و همین‌طور آتش‌طور و این‌ها، دیگر به آن‌جا نمی‌رویم فقط و همین‌طور این

«...أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ۖ قَالُوا بَلَى...»

«...آیا من پروردگارتان نیستم؟...»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲)

این مرتب که اَلَسْتُ می‌گوییم از این‌جا می‌آید. که خداوند از ما پرسیده است آیا من پروردگار شما هستم؟ ما هم گفتیم بله و این لحظه عوض نشده، این لحظه جاری است این حکم، یعنی این لحظه هم خداوند از ما می‌پرسد من پروردگار تو هستم؟ باید فضا باز کنیم با فضاگشایی بگوییم بله. اگر نه بگوییم، می‌افتیم به من‌ذهنی. خداوند اتفاق این لحظه را به‌وجود می‌آورد، ذهن ما نشان می‌دهد، می‌گوید: «من پروردگار تو هستم، یا این چیزی که ذهن نشان می‌دهد؟»

البته ما همیشه می‌گوییم آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، چون مقاومت می‌کنیم، «بله» نمی‌گوییم. اگر فضا را باز کنیم و هرچه بود در ذهن، آن را کنار بگذاریم، داریم «بله» می‌گوییم.

(پوشانیدن دردهای خود و عدم تحمل درد هوشیارانه)

ای برادر من بر آذر چابکم  
من نه آن جانم که گردم بیش و کم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۱۸)



## آذر: آتش

یادمان باشد، آن زیر نوشته شده، ما داریم صحبت می‌کنیم راجع به این که هیچ‌کس نباید دردهایش را بپوشاند. وقتی درد را در خودمان می‌بینیم، باید بکشیم عقب، به صورت حضورِ ناظر به درمان نگاه کنیم و بگوییم که این درد من است، من باید نور زندگی را بتابانم با فضاگشایی روی آن، تا شفا پیدا کنم.

این بیت از آن داستانی که قبلاً خواندیم، می‌دانید ابراهیم که قرار می‌شود برود در آتش، جبرئیل از او می‌پرسد که می‌خواهی من به تو کمک کنم؟ می‌گوید: «نه.» این بیت را می‌گوید، می‌گوید که «ای برادر...» یعنی به جبرئیل می‌گوید، یعنی من هیچ کمکی از هیچ‌کس نمی‌خواهم. من وارد آتش نمرود می‌شوم.

نمرود همین من‌ذهنی‌ای هست که آتش روشن کرده و تهدید می‌کند، می‌گوید وارد این آتش نشوی. یعنی نمرود - بگوییم مثلاً من‌ذهنی بزرگ - یک کسی می‌گوید من می‌خواهم این من‌ذهنی را بگذارم کنار، دردهایش را آب کنم، ذوب کنم، از شرشان رها بشوم، می‌ترساند، ولی جان ابراهیم که در ما هم هست، می‌گوید که من بر آتش غلبه می‌کنم.

یعنی در ما یک جانی وجود دارد که به درد غلبه می‌کند و من آن جانی نیستم، - جان اصلی ما بیش و کم نمی‌شود - آن جانی که بیش و کم می‌شود و ذهن نشان می‌دهد، جان من‌ذهنی است، جان اصلی ما بیش و کم نمی‌شود.

پس بنابراین ما به عنوان امتدادِ خداوند به کمکِ هیچ‌کس احتیاجی نداریم که دردهایمان را بشناسیم و بیندازیم و درد را بکشیم؛ دردِ هشیارانه را بکشیم.

همان‌طور که جانِ خلیل می‌گوید من احتیاج به تو ندارم، من جانی هستم که هیچ آتشی، هیچ دردی، هیچ اتفاقی نمی‌تواند بسوزاند، کما این که امروز می‌گفت که این تاجِ شاهی ما، همیشه با ما بوده و ما کمر بسته همیشه آماده بوده‌ایم و این آمادگی و تاجِ شاهی را از آن‌ور آورده‌ایم.

و همین‌طور این بیت



(پوشانیدن دردهای خود و عدم تحمل دردِ هوشیارانه)

ای برادر، صبر کن بر درد نیش  
تا رهی از نیشِ نفسِ گبرِ خویش  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲)

دردِ نیش: کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت است.

پس بنابراین مولانا می‌گوید ای برادر من، بر دردِ هشیارانه صبر کن تا از دردهایِ نفسِ کافرِ خودت برهی. پس به‌جای این‌که ما در ذهنمان دردِ بیهوده بکشیم، یک مقدار دردِ هشیارانه می‌کشیم تا از این «دردساز» و «دردده» و «دردپخش‌کن» یعنی قسمتِ دردِ من‌ذهنی‌مان آزاد بشویم.

(پوشانیدن دردهای خود و عدم تحمل دردِ هوشیارانه)

چون دلش آموخت شمعِ آفروختن  
آفتاب او را نیارد سوختن  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۵)

گفت حق در آفتابِ منتجم  
ذکرِ تَزَاوَر، کَذیٰ عَن كَهْفِهِمْ  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۶)

خار جمله لطف، چون گل می‌شود  
پیشِ جزوی، کو سویِ گل می‌رود  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۷)

این سه بیت مربوط است به این‌که هرکسی که فضاگشایی کند و شمعِ دلش را بخواهد بیفروزد، هیچ‌چیزی در این جهان نمی‌تواند به او لطمه بزند و مثالش همین «اصحابِ کَهِف» است. می‌گوید خورشید وقتی می‌آمد به درِ این غار، منحرف می‌شود می‌رفت. یعنی هرچیزی در این جهان که می‌تواند به انسان لطمه بزند، زمانی‌که شما مرکزتان را عدم می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید و می‌خواهید شمعِ دلتان را بیفروزید، روشن کنید، آفتابِ بیرون، انسان‌های بیرون نمی‌توانند به شما لطمه بزنند.

این عربی مربوط به این آیه است.



«وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ...»

«و خورشید را می بینی که چون برمی آید، از غارشان به جانب راست میل می کند و چون غروب کند ایشان را واگذارد و به چپ گردد. و آنان در صحنه غارند...»

(قرآن کریم، سوره کُهِف (۱۸)، آیه ۱۷)

یعنی خورشید و هرچیزی را که خورشید زنده می کند، همه ما می دانیم با انرژی خورشید داریم زندگی می کنیم، نبود ما یخ می زدیم، پس بنابراین ما که در داخل این غار هستیم، به ما نمی تواند لطمه بزند؛ و این سه بیت همین را می گوید.

و خار هم همه اش لطف می شود و گل می شود. وقتی که یک عقل جزوی، یک انسان از من ذهنی اش به سوی عقل کل می رود. اگر ما تشخیص بدهیم که باید این عقل جزوی را که در واقع عقل دیدن برحسب همانیدگی هاست، کنار بگذاریم و برویم به سوی زندگی، همه چیز به ما کمک می کند، هیچ چیز هم آسیب نمی زند، و قبلاً هم خواندیم این را که گفت، قضا که تا حالا به تو تیر حوادث می انداخت، از این به بعد سپر تو می شود.

این ابیات کمک می کنند به ما. قضا که به همانیدگی های مرکز ما تیر بلا می اندازد، اگر خودمان دست به کار بشویم و فضا را باز کنیم و این لحظه درد هشیارانه بکشیم، در فضای گشوده شده و برخلاف گفته های من ذهنی و دستورات این به اصطلاح جبار، زورگو، - حالا اسمش را هرچه می گذارید - عمل کنیم در این صورت قضا، قضا و قدر یعنی، فرمان خدا، خواست خدا «سپری» می کند. سپر ما می شود در مقابل بلاهای بیرون.

این قسمت سه است

۳ - دچار جبر من ذهنی شدن با عدم اعتقاد به این مسئله که می توان خود را تغییر داد و از این دردها رها شد. تصور این که قضا و سرنوشت ما در این است که همیشه این زندگی پر درد را ادامه دهیم و راهی برای رهایی ما وجود ندارد.



این تیترِ قسمتِ سوم است.

ما دچار جبرِ من‌ذهنی هستیم، در ذهن. «جبر» از نظرِ مولانا به‌طورِ خیلی ساده‌شده، دو جور است. عرض کردم یکی همین جبرِ من‌ذهنی است، که این‌طوری دیکته می‌کند به ما، به زور، که تو نمی‌توانی تغییر کنی.

امروز هم در غزل داشتیم، گفت این دم را در شش جهت نباید ببری، اگر ببری دچارِ جبرِ من‌ذهنی می‌شوی.

ما دچارِ جبرِ دیدن برحسبِ همانیدگی‌ها هستیم. عینک آن‌ها دیدِ ما را تعیین می‌کند و در جبرِ من‌ذهنی این اجبار بر ما تحمیل شده که از این وضعیت نمی‌شود نجات پیدا کرد. و بارها ما سعی کردیم که از این وضعیت خودمان را نجات بدهیم، نتوانستیم.

هفته گذشته من اشعاری را خواندم که مربوط به ناامیدی بود. علتِ ناامیدی ما این است که ما به‌وسیلهٔ من‌ذهنی‌مان می‌خواهیم از دست من‌ذهنی‌مان رها بشویم و ناامید می‌شویم. ناامید بشویم، شدید دیگر؛ نمی‌شود ما را امیدوار کرد.

بعضی‌ها راه‌های مختلفی را غیر از آن راه اصلی که فضاگشایی و آوردن «قضا و کُنْ فِکَان» به زندگی‌شان است، امتحان کردند. کتاب خواندند، این کلاس رفتند، آن کلاس رفتند، دکتر روان‌شناس رفتند، تغییر نیافتند.

زیرِ جبرِ من‌ذهنی هستند، یعنی در ذهنشان زندانی هستند. پس این‌ها دیدشان این است که از این من‌ذهنی نمی‌شود بیرون آمد، از این دردها نمی‌شود رها شد و ناامید می‌شوند.

یک جبرِ دیگری هست، می‌گوید که خداوند این جبر را به‌وجود آورده که هر انسانی خیلی سریع باید از ذهن خارج بشود؛ این هم یک جبر است.

وقتی شما فضا را باز می‌کنید، با دیدِ فضای گشوده‌شده نگاه می‌کنید، می‌بینید که هرچه سریع‌تر طبق «قضا و کُنْ فِکَان» از این ذهن باید خارج بشوید و می‌روید، که امروز غزل هم می‌گفت.



اما در ذهن با دیدِ ذهن یک جبرِ دیگر حاکم است که من همیشه باید این‌جا بمانم و دلایلی داریم برای خودمان با دیدِ من‌ذهنی که نمی‌توانم عوض بشوم. اصلاً این دلایل جاافتاده معمولی که ما ژنمان این‌طوری است، تقصیر خانواده ما است، همه ما این‌طوری هستیم باید عصبانی‌مزاج باشیم، از پدرمان به ارث بردیم، خوب از پدرمان به ارث بردیم، در ژنم است! پس نمی‌توانم کاری بکنم! تقصیر رئیس‌م هست، تقصیر جامعه است، جامعه وقتی این‌طوری باشد مگر می‌شود عوض شد؟!

هرچیز دیگری، که من می‌گویم به‌عنوان علت که نمی‌توانم عوض بشوم و من معتقدم، آن‌ها جلوی من را گرفتند.

این جبر من‌ذهنی است و این ابیات، تیتتر دوباره در آن زیر تکرار شده. «جبر من‌ذهنی و عدم قبول این‌که امکان‌هایی از این دردها وجود دارد» یعنی در واقع امکان‌هایی از من‌ذهنی و ذهن وجود دارد.

(جبر من‌ذهنی، و عدم قبول اینکه امکان‌هایی از دردها وجود دارد.)

هر که مانند از کاهلی بی‌شکر و صبر  
او همین داند که گیرد پای جبر  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد  
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

من امیدوارم شما این دو بیت را آن‌قدر بخوانید، آن‌قدر بخوانید تا خوب بفهمید، یعنی شاید صدبار، دویست‌بار، سیصدبار آن‌قدر تکرار کنید که بدانید کاهلی چیست؟ بی‌شکر و صبر ماندن یعنی چه؟ و پای جبر گرفتن یعنی چه؟ کاهلی یعنی تنبلی، بی‌حرکتی، حرکت‌کنند، چون اجسام در مرکز ما هستند و ما خودمان را تصویر ذهنی می‌بینیم و تصویر ذهنی را عوض کردن خیلی سخت است.



این کاهلی است که ما برحسب همانندگی‌ها نگاه می‌کنیم و خودمان را یک تصویر ذهنی می‌بینیم و یک چنین موجودی که تصویر ذهنی هست، شکر و صبر را نمی‌شناسد، امروز گفتیم.

بنابراین فقط این را بلد است، پای جبر را بگیرد. پای جبر یعنی من این‌طوری هستم که هستم، تغییر نمی‌کنم و هر کسی جبر بیاورد، یعنی بگوید که از درون این ذهن نمی‌شود رفت بیرون، خودش را بیمار کرده است. رنجور یعنی بیمار. همین بیماری‌اش او را در قبر من ذهنی‌اش خواهد کُشت.

یعنی خیلی از ما فقط یک نفسی می‌رود می‌آید، یک آدمی هستیم ضعیف از نظر روحی و پر از درد، پژمرده. پس این کاهلی ذهن است و جبرش است.

شما می‌بایستی ولو این‌که دچار جبر هستید، قبول کنید که تغییر می‌کنید و این را هم باید بدانید که خداوند یا زندگی لحظه‌به‌لحظه دنبال تغییر دادن شما است و شما می‌توانید تغییر بکنید.

پس می‌توانید همانندگی‌هایتان بشناسید. این تغییر باید از شما شروع بشود. باید شما بدانید و قبول کنید که شما می‌توانید تغییر کنید، شما می‌توانید پیشرفت کنید. در هر زمینه‌ای می‌توانید پیشرفت کنید، خودتان را تغییر بدهید. و هرچه درون ما یعنی مرکز ما تغییر می‌کند انعکاسش در بیرون، خیر و برکت در وضعیت‌های زندگی ما است.

پس می‌گویید، باز هم می‌خواهیم بگوییم که **(جبر من ذهنی و عدم قبول اینکه امکان رهایی از دردها وجود دارد)** این‌ها را اینجا نوشتیم که هر دفعه شما ببینید، بگویید که آیا من قبول دارم که تغییر می‌کنم یا نه؟

پس می‌گوید

**(جبر من ذهنی، و عدم قبول اینکه امکان رهایی از دردها وجود دارد.)**

**ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست**

**تا بدانی سرِّ سرِّ جبر چیست**

**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)**



## ترک کن این جبر جمع مَنبَلان تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار

پس این جبر من‌ذهنی را رها کن، ترک کن که این تهی است. اگر فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه متوجه می‌شوید که سِرِّ جبر من‌ذهنی این بوده، که شما نیاز به زندگی پیدا کنید، تا به حال تمام عقلت را از من‌ذهنی می‌گرفتی، سِرِّ سِرِّ جبر یعنی خود زندگی، یعنی رو بیاوری به زندگی.

آن‌طوری شدی، دچار جبر من‌ذهنی شدی، تنبل شدی برای این‌که بفهمی که یک فضای دیگری وجود دارد که شما از آن خبر ندارید، حالا از آن خبردار بشو. تا حالا می‌دانستی که نمی‌توانی تغییر کنی، ولی چرا این‌طوری فکر می‌کردی؟ تا بدانی که یک تغییر دهنده‌ای وجود دارد، که شما از آن بی‌خبر هستید و حالا از آن خبردار بشوید.

«ترک کن این جبر جمع مَنبَلان» یک عده‌ای مشغول جبرِ تنبلان هستند، این را ترک کن «تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان». اگر دقت کنید، خواهید دید که جبر ما این است که این رشته فکر کوتاه بشود، به اصطلاح از فکری به فکر دیگر پریدن کم بشود، یک جایی این رشته فکر قطع بشود و ما به صورت یوسف از آن‌جا بیاییم بالا، و به صورت یوسف یا خورشید، بالا آمدن از مرکزمان، یک جبر است، یعنی همه انسان‌ها باید جبرِ که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوند، این جبر است. هیچ راهی وجود ندارد، یا باید در من‌ذهنی بمیرند، از بین بروند، یا از «جبر چو جان» آگاهی پیدا کنند.

«جبر چو جان» یعنی، می‌گویند تو مجبوری بفهمی از جنس من هستی، نمی‌فهمی؟! خب برو بمیر! برو به جبرِ منبلان، که بگویی تغییر نمی‌کنم، تا تو در درون قبر ذهنت بمیری، بپوسی! من تو را گذاشتم آن‌جا آن‌طوری باشی، که بفهمی که چرا آن‌طوری شدی؟! چرا آن‌طوری شدی؟ می‌دانی الآن! برای این‌که از «جبر چو جان» آگاه نیستی! از من آگاه نیستی! برای این‌که تو من‌ذهنی را بلند می‌کنی هر لحظه، من می‌خواهم طلوع کنم، خودم به‌عنوان خداوند، از مرکز تو بیایم بالا، تو جلوی این را گرفتی، این جبرِ چو جان است!



تو هیچ علاجه نداری، بگذاری من از مرکز طلوع کنم بیایم بالا و «تو» هم «من» هستم، چرا نمی‌فهمی؟! نمی‌فهمی؟! خوب دچار جبرِ تنبلان می‌شوی! نمی‌فهمی؟! جبر چیز بودن، برحسب چیزها دیدن، روی تو افتاده.

این مثل نفرین است، هیچ‌کاری نمی‌توانی بکنی، تا «جبر چون جان» را بپذیری! که تو باید به من زنده شوی؟! باید خرد من را بگیری، باید تسلیم باشی و تو باید قبول کنی، جبر تنبلان آمده که به جبرِ فضاگشایی را بفهمی! فضاگشایی جبر است، عاشق باید فضا را باز کند.

ابراهیم می‌گوید رفت درون آتش، جبرئیل می‌گوید من هم بیایم؟ کمک می‌خواهی؟ نه! نمی‌خواهم. چو تو بیایی، بین من و خدا قرار می‌گیری، من قرار است به او زنده بشوم، از هیچ‌کس کمک نمی‌خواهم.

این دوباره همان است که می‌گوید که «این لحظه موقع تنها بودن من با خداوند است»، چرا باید یک پیغمبر بیاید به این وسط. هیچ‌کس نباید بین من و خدا بیاید. این هم جبر است، این هم قسمتی از «جبر چو جان» است.

خوب این دو بیت هم باید این قدر بخوانید که خودتان دیگر بفهمید، خیلی باید بخوانید.

#### ۴ - عدم صدق در این راه

عدم صدق در این راه، یک مانع است. اولاً ما می‌دانیم که زنده شدن به بی‌نهایت خداوند و ابدیت او که هُشیاری از این لحظه ابدی است، یک جبر است، ما باید این کار را بکنیم. اما آیا ما این موضوع را خیلی سطحی و پیش‌پا افتاده گرفته‌ایم؟!

خیلی‌ها این موضوع را جزو هدف‌های زمانی می‌دانند. می‌گویند حالا عجله‌ای نیست به خداوند هم زنده می‌شویم. فکر می‌کنند به خداوند زنده شدن، هم یک موفقیتی است در یک برهه‌ای، مثلاً لیسانس گرفتن است یا دکترا گرفتن است. وقتی هم گرفتند، مدرک می‌گیرند می‌برند می‌گذارند درون طاقچه‌یشان، یا مثلاً می‌گویند ما این مدرک را داریم، حقوق بیشتری به ما بدهید.



نه، این طوری نیست! و این یک موفقیتی در زمان نیست، بلکه یک کار لحظه‌ای است، کاری است که در این لحظه صورت می‌گیرد، این هم یکی از آن راه‌هایی است که من ذهنی ما را گول می‌زند، در همان پارک ذهنی، من ذهنی زنده شدن به خداوند را به صورت یک فرم، یک چیزی آنجا می‌گذارد.

زنده شدن به خداوند چیز نیست که در پارک ما قرار بگیرد که ما به آن افتخار کنیم. زنده شدن یک کار عملی است، بی‌نهایت شدن است، تبدیل است. بنابراین ما در این راه صدق نداریم، صادق نیستیم. اگر صادق بودیم اولاً به تمام ایرادهایمان اقرار می‌کردیم، تسلیم می‌شدیم، به نمی‌دانم صادقانه اقرار می‌کردیم، به این که من من ذهنی دارم اقرار می‌کردیم. فرار نمی‌کردیم از درد هشیارانه، از دیدن و اعتراف به همانیدگی‌ها فرار نمی‌کردیم.

هرکسی که با شک و تردید حرف می‌زند، با ریا حرف می‌زند، بله یک مقدار ایرادهایی داریم حالا آن‌ها را هم مطالعه می‌کنیم، پیدا می‌کنیم. این نیست این طوری. به هر حال هرکسی که صدق ندارد فضا را درست باز نمی‌کند و دوباره این بیت را می‌خوانیم:

(عدم صدق در این راه)

چون نبودش تخم صدقی کاشته

حق برو نسیان آن بگماشته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵)

گرچه بر آتش زنه‌ی دل می‌زند

آن ستاره‌ش را کف حق می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶)

آتش‌زنه: سنگ چخماق

یعنی ما فضاگشایی ذهنی می‌کنیم حتی درد هم می‌کشیم ولی از روی صدق نیست. بنابراین این جرعه که باید حضور ما را روشن کند، این جرعه را دست حق می‌کشد. به نتیجه نمی‌رسیم یعنی شمع حضور ما روشن نمی‌شود.



(عدم صدق در این راه)

چون نبودش تخم صدقی کاشته

حق برو نسیان آن بگماشته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵)

چون صادق نیستیم در این کار فضاگشایی، در کار اعتراف، اقرار به الست، ببین همه این چیزها را گفتیم ما. شما باید خوب گوش کنید به برنامه، یادداشت کنید.

هر بی‌تی را یادداشت می‌کنید، هر توضیحی را که گوش می‌کنید متوقف بشوید و به خودتان یک نگاهی بکنید و اعتراف کنید خودتان به خودتان که من این ایراد را دارم می‌خواهم برطرف کنم و از این‌که حتی این ایراد را بلند بلند به دیگران هم بگویید، نترسید.

این‌طوری نیست که بگویید کوچک می‌شوم من، از نظر مردم می‌افتم، از احترام می‌افتم. به من تا حالا مردم احترام می‌گذاشتند می‌گویند همین بود شما، پیشرفتتان همین بود، عارف بودنتان همین بود. اشکالی ندارد بگذارید بگویند. همین هستیم دیگر.

«چون نبودش تخم صدقی کاشته»، نسیان یعنی فراموشی. ما حضور را فراموش کرده‌ایم. هنوز فراموشی و بودن در ذهن ادامه دارد. گرچه که سعی می‌کنیم فضا را باز کنیم و یک‌دفعه این شمع روشن بشود ولی خداوند این ستاره‌ها یعنی جرقه‌ها را می‌کشد. نمی‌گذارد به شمع حضور برسد.

#### ۵- عدم طلب حقیقی

عدم طلب حقیقی هم شماره پنج است. شما باید به خودتان نگاه کنید ببینید که آیا طلب دارید واقعاً؟ می‌خواهید که به او زنده بشوید؟ یا باز هم این یک خواسته بی‌اهمیتی است؟

زنده شدن به بی‌نهایت خداوند، خارج شدن از ذهن، بیدار شدن از خواب ذهن یک هدف زمانی است با یک اهمیت نسبی برای شما یا این مهم‌ترین موضوع است؟ مهم‌ترین چیز است که این لحظه صورت می‌گیرد.

طلب یعنی اصلاً من برای این کار هستم. برای همین آمدم. شما دیدید بعضی موقع‌ها ما یک چیزی را می‌خواهیم اگر بخواهیم به دست می‌آوریم. وقتی نمی‌خواهیم به دست هم نمی‌آوریم.

**(عدم طلب حقیقی)**

## در طلب زن تو دائماً تو هر دو دست که طلب در راه، نیکو رهبر است

**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹)**

اگر کسی طلب واقعی داشته باشد، قانون جبران را انجام می‌دهد. هرچیزی به دست آوردنش زحمت می‌خواهد، وقت می‌خواهد، تمرکز می‌خواهد، توجه می‌خواهد. ما خیلی موقع‌ها طلب خود را در راه‌های به دست آوردن چیزهای مادی به کار می‌بریم و موفق می‌شویم ولی در این یکی چون ارزشش را نمی‌دانیم طلب خودمان را به کار نمی‌بریم. در این راه هم تمام امکانات مادی، بدنی، ذهنی، هرچه که داریم باید به کار بیندازیم که بتوانیم به خداوند زنده بشویم. طلب واقعی باید داشته باشیم.

هرکسی طلب دارد، لحظه‌به‌لحظه طلبش را به‌معرض نمایش می‌گذارد. به خودش باید ثابت کند که طلب دارد. طلب واقعی یعنی یک‌سری عمل، یک‌سری پرهیز. شما می‌گویید من یک بدن خوشگل می‌خواهم بسازم. چاق نباشد، کمرم باید این‌قدر باشد، دور سینه‌ام باید این‌قدر باشد. بعد آن موقع یک غذای چربی می‌آورند آن‌جا دلت می‌خواهد بخوری. اگر توانستی دست بکشی نخوری، طلب داری. حالا بخوریم ببینیم امروز می‌خوریم، کم می‌خورم.

به ما گفتند دست نزنید به این. از این نخورید. مربی می‌گوید از این نخور. بخوری به آن بدن نمی‌رسی. طلب داری یا نداری؟ مربی گفته روزی دو ساعت، دو ساعت و نیم، سه ساعت باید ورزش کنی. حالا ما امروز آمدم کار داریم نیم ساعت ورزش کردیم، خوب نمی‌رسی. طلب نداری پس.

مربی معنوی می‌گوید از قرین بد که می‌خواهد برنامه تلویزیونی باشد، چه آدم بپرهیز. آقا ما که دوستانمان را نمی‌توانیم کنار بگذاریم. ما که آن‌ها غیبت می‌کنند ما که نمی‌توانیم با آن‌ها همراه نباشیم.



قضاوت می‌کنند ما هم باید قضاوت کنیم. خوب مربی معنوی تو، تو را پرهیز داده پس طلب نداری. خوب ببینید شما طلب دارید یا ندارید؟

همین‌طور این سه بیت:

(عدم طلب حقیقی)

گفت پیغمبر که: بر رزق ای فتا  
در فرو بسته‌ست و بر در قفل‌ها  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۵)

جنبش و آمد شد ما و اکتساب  
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۶)

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست  
بی‌طلب، نان سنت الله نیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

فتا: همان فتی است به معنی جوان،  
جوانمرد

می‌گوید پیغمبر فرموده که بر رزق معنوی ای جوان در بسته است. ما می‌دانیم که در ذهن زندانی هستیم و هر همانندگی یک قفل است. آیا ما باید بجنبیم؟ باید حرکت کنیم؟ فضا را باز کنیم یک چیزی کسب کنیم یا نه؟

می‌گوید جنبش ما، فعالیت ما، اقدام ما که از طلب می‌آید، طلب ایجاب می‌کند آن کارهایی که طلب ایجاب می‌کند باید بکنیم. کلید آن قفل و حجاب است. پس فعالیت ما با فضای گشوده‌شده قفل و حجاب را برمی‌دارد و می‌گوید بدون کلید این در باز نمی‌شود. کلید هم از فضای گشوده‌شده می‌آید و بی‌طلب هم خداوند به ما نان نمی‌دهد یعنی غذای معنوی بدون طلب انسان نمی‌آید.



هیچکس نباید برود بخوابد بگوید که خوب حالا خداوند به همه می‌دهد به من هم می‌دهد. نه ما باید طلب کنیم. مثل بچه‌ای هستیم تا گریه نکنیم شیر نمی‌دهند به ما. و همین‌طور این دو بیت:

(عدم طلب حقیقی)

**کین طلب در تو گروگان خداست  
زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

**جهد کن تا این طلب افزون شود  
تا دلت زین چاه تن بیرون شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۵)

پس در ذات ما طلب وجود دارد یعنی اصل ما طالب رسیدن به خداست. این‌طوری بگوییم، این را نمی‌شود کاری کرد. در اصل ما میل به جهان و همانیدن با این جهان و رفتن به سوها وجود ندارد. این را ما تحمیل کردیم به خودمان یا جامعه تحمیل کرده و بنابراین طلب یک مکانیسمی است در ما گذاشته شده، یک سازوکاری است که ما را به سوی زندگی می‌کشد، به اصلمان می‌کشد و هر طالب هم سزاوار مطلوب خودش است.

من ذهنی چیزهای این‌جهانی را می‌خواهد، به آن می‌رسد. انسان عاشق می‌خواهد به خدا زنده بشود، به او می‌رسد و می‌گوید کوشش کن که این طلب در تو روزبه‌روز زیادتر بشود.

خوب می‌گوید جهد کن. جهد کن تا آن طلبی که در ذاتون هست این با فضاگشایی پیش می‌آید.

هرچه فضا را بیشتر باز می‌کنیم، از جنس او بیشتر می‌شویم، طلب ما بیشتر می‌شود چون آن فضا، آن جنس به آن طرف می‌رود. میل دارد به آن طرف برود و اگر جهد بکنیم، فضا را باز بکنیم، این طلب افزون بشود دل ما، مرکز اصلی ما از این چاه تن یعنی چاه همانیدگی‌ها بیرون خواهد شد.

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)

گنجخیز